

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مطبع نظامی و کتابخانه



1915
1002

۱۲	در ذوق آنچه مخلوقات سرور و خاتمی اعلیٰ	۲۲	و در بیان عظمی بر بیجا و درین باطن
۱۳	در تراج رسالت پناه صلی الله علیه و سلم	۲۳	از شایده تغیر حال اینجا که تیر شیرین تفرنگ کن
۱۴	لباس ضراعت پوشیدن در قبا شفاعت کشید	۲۴	اقتاد و این ایه بکشت استفسار که از آن تیر کشید
۱۵	دستبر کن جستن بذر خواجه عبید الله ابرار پیر فرمود	۲۵	خوابیدن اینجا حضرت یوسف علیه السلام خواب
۱۶	در شرح سلطان حسین	۲۶	و سلسله عشق و می جنبیدن میله و در خط جستن
۱۷	در بیان آنکه هر یک از جمال عشق غریب است	۲۷	در خوابیدن اینجا یوسف علیه السلام از دست
۱۸	و در حد پیریه در شایه ظاهر کثرت آرمید	۲۸	و نام و مقام و پیر رسیدن بعقل و پیران از آمدن
۱۹	مخل در بیان فضیلت عشق استن و شایه	۲۹	آدمان سوالان بخت گداز اینجا و گداز گشتن
۲۰	آغا و سبب نظم کتاب بدان پیوستن	۳۰	فرستادن بزرگواران با اسب و اسب و اسب
۲۱	در ستمگی از چمن فضائل عشق چسبیدن	۳۱	نسیم قبول از جانب همسوزین و عمار
۲۲	در ستمگی از تمام سبب نظم کتاب بران پیچیدن	۳۲	ز اینجا را چون محل کل مبصر کشیدن
۲۳	در بیان شمع جمال پوختی بر او شبستان سبب	۳۳	خبر یافتن غریب صراط مقدم اینجا و بهر سبب
۲۴	افروختن بر روانه دل آدم و بشایه آن	۳۴	بر خاستن ببالشکاران بهر خود و تجماع
۲۵	در بیان آنکه از بهر شایه غیب بیان شود و آرد	۳۵	دیدن اینجا و بهر از شایه غیب فرما و بهر شایه
۲۶	و بهر آنکه بیده یعقوب هوای دل اینجا پرورد	۳۶	آنکه کس من این خواب دیده بودم و با بهر شایه

مجلسه اول

۹۴	حضرت یونس آمدن	بعضی میگویند که در آن روز حضرت یونس علیه السلام فرمودند که اینها و اینها را بکشید
۹۵	یونس از زندان بر عمارتی ایستاد	وستان حضرت یونس علیه السلام را که غمناک و بجزال
۱۰۵	حضرت یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند	یوسف علیه السلام عاشق شده و در آن آینه
۱۰۶	حضرت یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند	و در آنجا حقیقت پیدا و از مجازاتی بختی رسید
۱۰۷	حضرت یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند	ترتیب گردن اینها سباب فرغت یوسف علیه السلام
۱۰۸	حضرت یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند	و حضرت یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند
۱۰۹	حضرت یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند	شرح آمدن حضرت یونس علیه السلام قصه محنت و تربت چنانکه
۱۱۰	حضرت یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند	شدن اینها از آنکه یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند
۱۱۱	حضرت یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند	تنها گردن یوسف علیه السلام شبانی بر یکم آنکه
۱۱۲	حضرت یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند	چسبید پیغمبر نبوده است که شبانی نگرد
۱۱۳	حضرت یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند	مطالع گردن ز اینها وصال یوسف علیه السلام
۱۱۴	حضرت یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند	و استغفار نمودن یوسف علیه السلام از وی
۱۱۵	حضرت یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند	پرسیدن دایه از ز اینها سبب گرافتن
۱۱۶	حضرت یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند	در مشا و شمع جمال یوسف علیه السلام
۱۱۷	حضرت یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند	فرستادن ز اینها دایه را بنزد یک یوسف علیه السلام
۱۱۸	حضرت یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند	بطلب مقصود و ابا نمودن او
۱۱۹	حضرت یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند	رفتن ز اینها پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن
۱۲۰	حضرت یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند	و عذر گردن یوسف علیه السلام از حصول او
۱۲۱	حضرت یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند	فرستادن ز اینها یوسف اسحاق بنی و میانه نعل اسباب
۱۲۲	حضرت یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند	مرض گردن کنیز کان جمال خوشی را بر یوسف علیه السلام
۱۲۳	حضرت یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند	تضرع ز اینها پیش یوسف علیه السلام و جلد جونی بر یوسف علیه السلام
۱۲۴	حضرت یونس علیه السلام را گرفتند و یونس را در شکم ماهی انداختند	

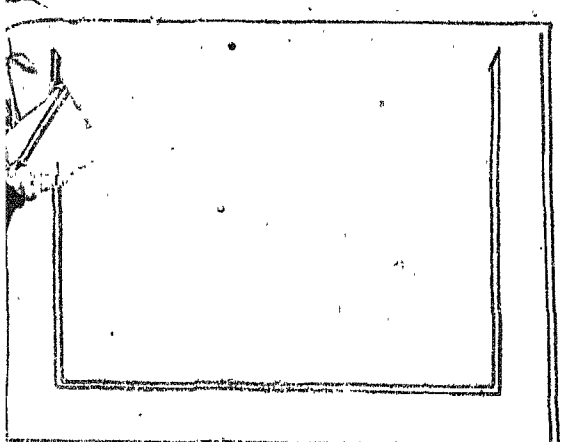
۱۲۹	عزت اردر	۱۲۹	عزت اردر
۱۳۲	خودن لیخا یشت	۱۳۲	خودن لیخا یشت
۱۳۴	و آردن ز لیخا یوسف علیہ	۱۳۴	و آردن ز لیخا یوسف علیہ
۱۳۶	یوسف و مقصود خود و از خود است	۱۳۶	یوسف و مقصود خود و از خود است
۱۳۸	در یافتن عزیز یوسف علیہ السلام را برین	۱۳۸	در یافتن عزیز یوسف علیہ السلام را برین
۱۴۰	آن خانه و انشای راز خود کردن ز لیخا	۱۴۰	آن خانه و انشای راز خود کردن ز لیخا
۱۴۲	بزرگان کشیدن یوسف علیہ السلام را و گوی	۱۴۲	بزرگان کشیدن یوسف علیہ السلام را و گوی
۱۴۴	و او را طفل شیر خواره بی پای او و گداز شد بر او	۱۴۴	و او را طفل شیر خواره بی پای او و گداز شد بر او
۱۴۶	ز باغچه کشان زن بر مصر لیخا و باره عشق یوسف	۱۴۶	ز باغچه کشان زن بر مصر لیخا و باره عشق یوسف
۱۴۸	مخفی شدن زن بر مصر لیخا و باره عشق یوسف	۱۴۸	مخفی شدن زن بر مصر لیخا و باره عشق یوسف
۱۵۰	آواره کردن زن بر مصر لیخا و باره عشق یوسف	۱۵۰	آواره کردن زن بر مصر لیخا و باره عشق یوسف
۱۵۲	پشیمانی ز لیخا از فرستادن یوسف علیہ السلام	۱۵۲	پشیمانی ز لیخا از فرستادن یوسف علیہ السلام
۱۵۴	بی طاقت شدن لیخا و مفارقت یوسف علیہ السلام	۱۵۴	بی طاقت شدن لیخا و مفارقت یوسف علیہ السلام
۱۵۶	و در شب همراه دایه خود بزرگان رفتن	۱۵۶	و در شب همراه دایه خود بزرگان رفتن
۱۵۸	ز قفس لیخا با هم نظاره زندان گریستن مفارقت	۱۵۸	ز قفس لیخا با هم نظاره زندان گریستن مفارقت
۱۶۰	در شرح احسانهای یوسف بر زن ندان و تعبیر	۱۶۰	در شرح احسانهای یوسف بر زن ندان و تعبیر
۱۶۲	کردن بی خواب بقران پادشاه مصر و وصیت	۱۶۲	کردن بی خواب بقران پادشاه مصر و وصیت
۱۶۴	کردن ایشان که وی پیش شاه مصر بکنند	۱۶۴	کردن ایشان که وی پیش شاه مصر بکنند
۱۶۶	طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب	۱۶۶	طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب
۱۶۸	بیردن آمدن یوسف علیہ السلام از زندان	۱۶۸	بیردن آمدن یوسف علیہ السلام از زندان
۱۷۰	و احترام پادشاه مرا و از وفات عزیز	۱۷۰	و احترام پادشاه مرا و از وفات عزیز

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی ائمة الطین
حضرت ادر بار شناخت ادر کتاویل الاحادیث و زیارات و کتب
بند است گری و نگارنده چاه سون مصر کلام بدولت نعمت زیر الوجب است
محبوبان آن حضرت همیشه شمش کلمه خدیجی که آن بر زبان اولاد است
عائیه علی اکبر و محمدا و کذین بکرم علی اعلی مدارج الایمان الانبیاء
اما بعد امیدوارم غفرات از منان محمد عبد الرحمن برجای محمد بن
مقصود شرف الله له و لوالدیه بر شما تحفوت سائر ارباب طایف سلیم و صاحب
پادشاه قسیم عالی و میرزا میگردد آنکه چون فریاد تقید و تصحیح تحقیق و تنقیح
از رضا نفس طبع من طغیانی و انطیاست و متهمان این کارخانها را در خصوص
مسائله اقرائی و بنابر علی ذلک اوده جازم بر این متعلق شد که از جمال الکل
نسخه بدست زینحای حاجی مطیع را منور سازد و از خدمت تصحیح اخلاط
سعادتی حاصل نماید الحمد لله که کرم است اهتمام بر انجام این مرام برین
انظار بسته شد و شایسته این مقصود جلوه ظهور و مژگانها بدنی تا
صاحب بقیه این خالص آن محکم است حاج ابریه امید قوی از نصفا
باز شما و مبتدیان از عتسان چنانست که هرگاه این نسخه را بریده آید
میتواند از آن حقه ابدی بیان است که بیان بنده بر عای غفران
چنین خیریه قضای مروت فطری بیاورد و الله اعلم بالصواب

[illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱



بسم الله الرحمن الرحيم

التحليل

اکتی غنچه امید بکشا
 بخند ان دلربا ن غنچه بازم
 درین محنت سرای بی مورا
 صبرم بر پاس اندیشه گردان
 ز تعلیم خبرم و ز بیم بخش
 دلجو و او ای ز کوه رنج کسب
 کشادی نانه طبع مرزا و
 ز شعر خامه اشکر زبان کن
 سخن انور بر سجای ماست
 درین مخزنه شیرین فسانه
 کلی از ره غنچه جاوید بجا
 و بنین گل خوشتر چو گلستان
 بخت بهای اندیشه کرم شناسا
 ز بازم راستا یش پشته گردان
 بر تپه سخن فروریم بخش
 ز کعبه دل زبان کن کهرنج
 معطر کن رشکم قافیه ماست
 ز عطر هم ناله را عبه نشان کن
 و زمانه به سحر نامی مملکت
 نمی یابم صدای نازان آن

۱۱۳۳
 ۱۱۳۴
 ۱۱۳۵
 ۱۱۳۶
 ۱۱۳۷
 ۱۱۳۸
 ۱۱۳۹
 ۱۱۴۰
 ۱۱۴۱
 ۱۱۴۲
 ۱۱۴۳
 ۱۱۴۴
 ۱۱۴۵
 ۱۱۴۶
 ۱۱۴۷
 ۱۱۴۸
 ۱۱۴۹
 ۱۱۵۰
 ۱۱۵۱
 ۱۱۵۲
 ۱۱۵۳
 ۱۱۵۴
 ۱۱۵۵
 ۱۱۵۶
 ۱۱۵۷
 ۱۱۵۸
 ۱۱۵۹
 ۱۱۶۰
 ۱۱۶۱
 ۱۱۶۲
 ۱۱۶۳
 ۱۱۶۴
 ۱۱۶۵
 ۱۱۶۶
 ۱۱۶۷
 ۱۱۶۸
 ۱۱۶۹
 ۱۱۷۰
 ۱۱۷۱
 ۱۱۷۲
 ۱۱۷۳
 ۱۱۷۴
 ۱۱۷۵
 ۱۱۷۶
 ۱۱۷۷
 ۱۱۷۸
 ۱۱۷۹
 ۱۱۸۰
 ۱۱۸۱
 ۱۱۸۲
 ۱۱۸۳
 ۱۱۸۴
 ۱۱۸۵
 ۱۱۸۶
 ۱۱۸۷
 ۱۱۸۸
 ۱۱۸۹
 ۱۱۹۰
 ۱۱۹۱
 ۱۱۹۲
 ۱۱۹۳
 ۱۱۹۴
 ۱۱۹۵
 ۱۱۹۶
 ۱۱۹۷
 ۱۱۹۸
 ۱۱۹۹
 ۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷

بقدر معرفت و در سنجیدگی که در آن حرکات احوال و اوضاع کوکب نیست بود و در آنچه طالع را بهم گویند یا حسن قرآن السعیدین

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

ایمان باد با جزو ندر و نیتند چشم چرخان می شود زین بزم غم ز دست غم بام شام یاجامی را کن شرمنازی	تی خنما نهار کرد و نیتند که باشد بر کفش زان باد و چاه بنا جز غم نماند هیچ باقی در صاف و در پیش نه مانده و ی
--	--

فستخ نامه بنام می گیانه

بنام نگه نامش جز جایت زبان در کام کام از نام نیت خور و زار و منوره و مبدوم بی آن بود زبان آشنای کرد توانی اندر زبانی توم فلک را انجمن افروز ز کسم مرتب سازد صفت چرخ و اثر بنام غنچه گل را ناهیه پیوند قصه بابت عروسان بهار بدین غنچه شمس هریت بیک گناه آفرین زبان قصه خوا انیس خلوت شب بیدار ریح لطف و ابر ببار	شمایش جوهر تیغ زبان نیت ثم از سر شیشه انعام او نیت هزاران نکته بار یک چون زود زبان شاه را ندانه کرد توانائی ده جسد ناتوانا زمین از یبای نجم ده بر دم فراز چار دیوار غمت ص ز کله بر شاه کلین حلی بند قیام کمور سر و جویای پستی آنگه کن هر چه دست بطاعت گیر پیران یاکار رفیق روز و رخت گذار کند خوار و سمن را آبداری
---	--

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

[illegible][illegible][illegible]

دلائل مستی و عیالی

کست و در او
 این بیایا ای دلایا
 سلامتی مندی
 یک چرخ عالمی
 بالفت و دین متغی
 تو خواجه است
 بوی پایا ایات
 عشق را با لعل
 از مبدی جا
 غنچه شان
 و از اوقات
 صیانت است
 حب با جبهه

[illegible]

<p>بود و در بارگاه لایزالش فلک حیران سرگردانی بخش کنیم آمینه از رنگ مهرین پاک پس روانی خاموشی شینیم</p>	<p>چونیز حدیث حدیث جلالت ملک شهنشاه ازادانی بخش جان بهتر که ماست پناک ز بود خود فراموشی گزینیم</p>
<p>کمی مانند طفلان محاکبای که بود تشیان بیرون کلاه</p>	<p>ولا تا کی درین کاخ مجازی تویی آن دست پرورن گساخت</p>

چرازان آشیان بیکانه گشته
 پیشان بال و پر زان پیش خاک
 به برین در قفس ازرق طلیسمان
 همه دور شبار و زری گرفته
 ولی هر یک جوگوی از خدیش خاص
 یکی از غوب رود و شرق کوه
 شده گرم از یک هنگامه روز
 یکی حرف سعادت نقش بسته
 چنان گرم آمد و زدن بیدن
 زینج راه شان هر سوگی نه
 چه داند کس که چیدن در چه کار
 بهر دم تازه نقش می نمایند
 عنان تابی بدست شک سپید
 خلیل آساور ملک یقین زن
 گم هر و هم و ترک هر شکلی کن
 یکی بین و یکی دان و یکی گوی
 زهر دزه بد و روی و راهیست
 بود نقش دل هر خوشمندان
 بلوچ گره زان نقش سپیدست

چرازان آشیان بیکانه گشته
 پیشان بال و پر زان پیش خاک
 به برین در قفس ازرق طلیسمان
 همه دور شبار و زری گرفته
 ولی هر یک جوگوی از خدیش خاص
 یکی از غوب رود و شرق کوه
 شده گرم از یک هنگامه روز
 یکی حرف سعادت نقش بسته
 چنان گرم آمد و زدن بیدن
 زینج راه شان هر سوگی نه
 چه داند کس که چیدن در چه کار
 بهر دم تازه نقش می نمایند
 عنان تابی بدست شک سپید
 خلیل آساور ملک یقین زن
 گم هر و هم و ترک هر شکلی کن
 یکی بین و یکی دان و یکی گوی
 زهر دزه بد و روی و راهیست
 بود نقش دل هر خوشمندان
 بلوچ گره زان نقش سپیدست

چو دو خان چیدان ویرانه گشته
 بهر تراکس گریوان افلاک
 روی نور بر عالم نشانان
 به قصه راه نسیر زری گرفته
 بچوگان ادوات گشت و خاص
 یکی در غوب کشتی عشق کوه
 یکی شب رانده هنگامه فروز
 یکی سر رشته دولت گشته
 کزین جنبش نذر نداد و بیدن
 سیان راه و پارس و دگر گنه
 همه تن رو شده رود که آرند
 و لیکون نقش بندی را نشایند
 بهر یک روی نذر بی آرس
 نوای لاجب الا طلقین زن
 زینج و جنت و جوی و یکی کن
 یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
 بر اثبات وجود او گوایست
 که باشد نقشه را نقش بند
 نیاید بی قلم و کاسه انصاف
 و نه کس که از او باز

چو دو خان چیدان ویرانه گشته
 بهر تراکس گریوان افلاک
 روی نور بر عالم نشانان
 به قصه راه نسیر زری گرفته
 بچوگان ادوات گشت و خاص
 یکی در غوب کشتی عشق کوه
 یکی شب رانده هنگامه فروز
 یکی سر رشته دولت گشته
 کزین جنبش نذر نداد و بیدن
 سیان راه و پارس و دگر گنه
 همه تن رو شده رود که آرند
 و لیکون نقش بندی را نشایند
 بهر یک روی نذر بی آرس
 نوای لاجب الا طلقین زن
 زینج و جنت و جوی و یکی کن
 یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
 بر اثبات وجود او گوایست
 که باشد نقشه را نقش بند
 نیاید بی قلم و کاسه انصاف
 و نه کس که از او باز

دلائل هستی و اتصال

ما را که از این عالم گشته
 است و چون در عالم طلیسمان
 نقشه ای از این نشانان
 بهر یک جوگوی از خدیش خاص
 یکی از غوب رود و شرق کوه
 شده گرم از یک هنگامه روز
 یکی حرف سعادت نقش بسته
 چنان گرم آمد و زدن بیدن
 زینج راه شان هر سوگی نه
 چه داند کس که چیدن در چه کار
 بهر دم تازه نقش می نمایند
 عنان تابی بدست شک سپید
 خلیل آساور ملک یقین زن
 گم هر و هم و ترک هر شکلی کن
 یکی بین و یکی دان و یکی گوی
 زهر دزه بد و روی و راهیست
 بود نقش دل هر خوشمندان
 بلوچ گره زان نقش سپیدست

چو دو خان چیدان ویرانه گشته
 بهر تراکس گریوان افلاک
 روی نور بر عالم نشانان
 به قصه راه نسیر زری گرفته
 بچوگان ادوات گشت و خاص
 یکی در غوب کشتی عشق کوه
 یکی شب رانده هنگامه فروز
 یکی سر رشته دولت گشته
 کزین جنبش نذر نداد و بیدن
 سیان راه و پارس و دگر گنه
 همه تن رو شده رود که آرند
 و لیکون نقش بندی را نشایند
 بهر یک روی نذر بی آرس
 نوای لاجب الا طلقین زن
 زینج و جنت و جوی و یکی کن
 یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
 بر اثبات وجود او گوایست
 که باشد نقشه را نقش بند
 نیاید بی قلم و کاسه انصاف
 و نه کس که از او باز

چو دو خان چیدان ویرانه گشته
 بهر تراکس گریوان افلاک
 روی نور بر عالم نشانان
 به قصه راه نسیر زری گرفته
 بچوگان ادوات گشت و خاص
 یکی در غوب کشتی عشق کوه
 یکی شب رانده هنگامه فروز
 یکی سر رشته دولت گشته
 کزین جنبش نذر نداد و بیدن
 سیان راه و پارس و دگر گنه
 همه تن رو شده رود که آرند
 و لیکون نقش بندی را نشایند
 بهر یک روی نذر بی آرس
 نوای لاجب الا طلقین زن
 زینج و جنت و جوی و یکی کن
 یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
 بر اثبات وجود او گوایست
 که باشد نقشه را نقش بند
 نیاید بی قلم و کاسه انصاف
 و نه کس که از او باز

چو دو خان چیدان ویرانه گشته
 بهر تراکس گریوان افلاک
 روی نور بر عالم نشانان
 به قصه راه نسیر زری گرفته
 بچوگان ادوات گشت و خاص
 یکی در غوب کشتی عشق کوه
 یکی شب رانده هنگامه فروز
 یکی سر رشته دولت گشته
 کزین جنبش نذر نداد و بیدن
 سیان راه و پارس و دگر گنه
 همه تن رو شده رود که آرند
 و لیکون نقش بندی را نشایند
 بهر یک روی نذر بی آرس
 نوای لاجب الا طلقین زن
 زینج و جنت و جوی و یکی کن
 یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
 بر اثبات وجود او گوایست
 که باشد نقشه را نقش بند
 نیاید بی قلم و کاسه انصاف
 و نه کس که از او باز

ز دستهای منرا خوشتر اینک
در آن تنگی که ما بشیم آهسته
از آن دهوان سپو درگاه مارا

تخصیص مناجات بنام بی دینیاری مشارک مساهم

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم بحسب ما في كتابه من فضل

مختصر معانی

[illegible][illegible]

۱۳
 چو لاله کن رشتا نمند هم بیک داغ
 و دول بودن بهر بیجا صلی نیست
 چو بادام دو مغز آزار سندان
 به روانه رسد تخفیش بر سر
 نیاید با هزاران خنجر آزار
 هزاران باران فضلت و نیت
 توانی سوختن از برق آسم
 توانی شستن از شیم به آسم
 کنون از هر قره خوم چکیده
 از آن رو شکسته آید بر ویم
 شرسک ابی بروی کارم آورد
 بهین پس آید ویم تا قیامت
 رسان از من بهر چه در و رو به

چو غنچه یک دم گردان درین باغ
 درین ره حاصلی خبر یکدی نیست
 نه بید بید یک مغز چندان
 چو خوشه بر در و صد دانه در بر
 چو غنچه یک دل آید رسته زخار
 گناه هم اگر از حد برون است
 اگر باشد دو صد غم من گناه هم
 و گر باشد ز عصیان صد گناه هم
 بهر گل رخ که کردم سرخ دیده
 خیال روی ما از دیده شویم
 نظر گر سعی در سب آیم کرد
 و چشم من دور و دست از دست
 ازین سودا رستم شاید بسود

درخت خواجہ چنار قنات سرور کائنات صلی اللہ علیہ وسلم
 بجز کشتن سلم چون نامو بیاخت
 خط لوح علمم زان حرف حکایت
 تواند شد ز ستر حاش آگاه
 و درین دیر سندان ز روست روشن

از همیشه حلقه طوق کمر بیاخت
 آن سحره کنگ و ملک شد
 خرد و جامه دلش حاشا نشد
 مشین ز رخت ز رخت گشتن

ای کاش...

کینه ناله ای که درین باغ
 کینه ناله ای که درین باغ
 کینه ناله ای که درین باغ
 کینه ناله ای که درین باغ

کینه ناله ای که درین باغ
 کینه ناله ای که درین باغ
 کینه ناله ای که درین باغ
 کینه ناله ای که درین باغ

کینه ناله ای که درین باغ
 کینه ناله ای که درین باغ
 کینه ناله ای که درین باغ
 کینه ناله ای که درین باغ

چون با آید از طالع اش
بهر نامت اینک در دیوان هستی
ز نام چون از حرفی سر آید
چون نام نیست نام او چه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم
خدا بر سروران سروریش داد
چو آدم در رقص قدم زد
ز جوشش گشتی راه مفتوح
خلیل از جوی نیی یافت کاش
سبح از مقدم او فرود گشته
بهر جاهش از کفان رسیده
دوران وادی که صالح ناکه کش بود
زبستان و فاکر از آن سر و تن
قدش را پای که گردون خرامی
بپا آسانیان چهره سحابش
چو مشه را بر سپهر تیر اشارت
دو وزن شد و در نیم از حلقه ماه
ای چون دشت دوش بر تلم پشت
بنوش خط ولی از خط تمجیل

سرورین پروان شد پایمالش
بر و نرفت نامی پیش سستی
دل و جانم ز لذت پر بر آید
مکرم تر بود از هر چه باشد

مکرم تر ویست از هر مکرم
ز خیل اسبیا سالالیش داد
ز مهر روی صبح آرایش منم
بجوی کی رسیدی گشتی نوح
بروشد چون گلستان خرم خوش
یکم از شعل او شعله جوش
غلامی بود یوسف ز فریده
بیا مجلس با ناله خوش بود
ز باغ صفا عمارت درو
لبش را مایه یی که عطر می
چو زرین قبه بر سر آفتابش
ز دوازده ستاره بهر بشارت
چهل ساخت شصت و دو خواجه
رقم ز خط شوق بر سر داشت
بکک نشخ بر تورت و انجیل

دوریم حلقه ماه
بی چون آید دشت دوش
دشت دوش دشت دوش
دشت دوش دشت دوش

دوریم حلقه ماه
بی چون آید دشت دوش
دشت دوش دشت دوش
دشت دوش دشت دوش

دوریم حلقه ماه
بی چون آید دشت دوش
دشت دوش دشت دوش
دشت دوش دشت دوش

بیان مخرج

دوریم حلقه ماه
بی چون آید دشت دوش
دشت دوش دشت دوش
دشت دوش دشت دوش

دوریم حلقه ماه
بی چون آید دشت دوش
دشت دوش دشت دوش
دشت دوش دشت دوش

دوریم حلقه ماه
بی چون آید دشت دوش
دشت دوش دشت دوش
دشت دوش دشت دوش

دوریم حلقه ماه
بی چون آید دشت دوش
دشت دوش دشت دوش
دشت دوش دشت دوش

۱۰۰
 این کتاب در سال ۱۳۰۰
 در شهر تهران
 در روز ۱۰
 در ماه ۱۰
 در سال ۱۳۰۰
 در شهر تهران
 در روز ۱۰
 در ماه ۱۰
 در سال ۱۳۰۰

خزان سر و از سایه آفتاب
 ز سایه بود بر تن پای او
 نفس را بود از جان پاک مایه
 فلک همچون زینت سایه ایش
 چنگش دست دشمن لعل او
 اگر چه کوشند ز چشم هر خام
 و دانش بود از دقت پر
 یلی دینار بود از علم و فرهنگ
 چه شد معیار او آن سنگ کاری
 بی دینار اسمان بود کارش
 کجا در راه دین بود آن مانی
 دوا سی جان جامی ز رخسار او

در معراج رسالت پناه صلی اللہ علیہ وسلم

<p>زود و لتهای روز افزون باد و فوراً و سراتی ایستاده البدر حیدر شد یادگار از ناز و عشق بیاض غمزه اش نور علی نور یوایش اشک شبنم دانه دانه بسته در جهان و طوی لربا</p>	<p>بشی دیباچه صبح سعادت ز قدرا و شایسته الهی سواد مکره اش حجابی بود نیش چرخ شبنم شانه کرده بهار و تاب است چرخ سیاه</p>
---	--

[illegible]

پانچواں

(Faint handwritten Persian text from folio 96v)

[illegible]

مکان امر کبابی بجا آید
 بدان درگاه والادست پرست
 که تن محرم نبود آسپنا و جان نیز
 و چون لایش امر کان شمرست
 ز بسیاری برون ز زانندی پاک
 میسر ز باز کیفیت که چون بود
 فرو بند از می کلب و ز فرونی
 معانی در معانی را ز باران
 نه هم اهی از و طوق و بیان را
 ز خورش دست دل را کوته داشت
 عیب
 سمند و هم در صحرا ای و لنگ
 زبانین گفت که باید برین
 وزین میای جانف سا برون آ
 سخن را ختم کن و الله اعلم

ز مجبوری برآمد جان عالم
نہ آخر رحمتہ للعالمین
ز خاک سی لالہ سیراب بر خیز

[illegible]

بسیار پیش از صبح در میان
خود در دایره سرگردان
سایه بخت و اقبال و کرم
در دایره اقبال و کرم
در دایره اقبال و کرم
در دایره اقبال و کرم
در دایره اقبال و کرم
در دایره اقبال و کرم

بر روی آسوده بر رویانی
شبه ندوه مار را ز گردن
ببین در پیش غنیمت تو بی جا
خود را ویز از سر کسب و ان
ادیم طاعتی نفسین پاکین
جهانی دیده کرده و شش راه اند
ز حجه پای در حنجره دم نه
بده بستی ز پا افتادگان را
اگر چه غرق در بای کناهم
تو ابر رحمتی آن به گاه
خوشا که ز دره سوت سیم
بمسجد سجده شکر از کردیم
بگرد و فضا گشتیم گشتیم
ز دیدم از اشک چشم چرخ
کمی ختم زان ساحت عباد
از آن فوسو او دیده وادیم
بسیوی منبت ره بر گرفتیم
ز محراب سجده کام جستم
بای بی جنتون قریب کردیم

ز روی آسوده بر رویانی
شبه ندوه مار را ز گردن
ببین در پیش غنیمت تو بی جا
خود را ویز از سر کسب و ان
ادیم طاعتی نفسین پاکین
جهانی دیده کرده و شش راه اند
ز حجه پای در حنجره دم نه
بده بستی ز پا افتادگان را
اگر چه غرق در بای کناهم
تو ابر رحمتی آن به گاه
خوشا که ز دره سوت سیم
بمسجد سجده شکر از کردیم
بگرد و فضا گشتیم گشتیم
ز دیدم از اشک چشم چرخ
کمی ختم زان ساحت عباد
از آن فوسو او دیده وادیم
بسیوی منبت ره بر گرفتیم
ز محراب سجده کام جستم
بای بی جنتون قریب کردیم

بسیار پیش از صبح در میان
خود در دایره سرگردان
سایه بخت و اقبال و کرم
در دایره اقبال و کرم
در دایره اقبال و کرم
در دایره اقبال و کرم
در دایره اقبال و کرم
در دایره اقبال و کرم

بسیار پیش از صبح در میان
خود در دایره سرگردان
سایه بخت و اقبال و کرم
در دایره اقبال و کرم
در دایره اقبال و کرم
در دایره اقبال و کرم
در دایره اقبال و کرم
در دایره اقبال و کرم

بسیار پیش از صبح در میان
خود در دایره سرگردان
سایه بخت و اقبال و کرم
در دایره اقبال و کرم
در دایره اقبال و کرم
در دایره اقبال و کرم
در دایره اقبال و کرم
در دایره اقبال و کرم

تخت شاهی و میران چیر سایه خدائی با ۱۶

[illegible]

زیر پاچی تخت شاهنشاد
فلک با چتر او در چا پلوسه
خزای آباد عالم با و همور
بتخصیص آنکه جرح او بر طبعش
روانش چون عجم گشته شمر
جهان آینه بزمی است چو
و گر شهرزاده کن سجنه نظر
خمر چون دید جهان و او شمر
درین میدان که با و اخالی زد
زیر مش خور یکی زین قبح با

بنارک چتر ظل الهی شاد
زمین با تخت او در خاک پوسه
با و لا و کرامت نام دوم صور
زمان آتج سر نام پیش
بقرین عرب با و معرفت
مباد این نام پاک از لوح هست
بطغلی شد طبعش تخت او
همیکره آرزو نقش زینش
فلک طاس تخی را پر فرج کرد
ولش چون نام و نام فرج با

در بیان آنکه هر یک از جمال عشق غنیت از
آشیانه وحدت پرید و شاخصا مظاهر کثرت آمید

در آن خلوت که هستی فی شاک نیستی
وجودی بود و نقش دومی دور
جالی مطلق از قید طاهر
و لک را شاد بی محله غریب
نه با آینه رویش در میان
صبا از طره اش شکسته تار

بگویند بیجودی عالم نهان بود
ز گفتگوی مانی و توفی دور
بنور خورشید بر خویش ظاهر
میرا و انتا و از تمت عیب
نه زلفش که کشید دست شان
نیده چشمش از سر مه خبار

و در این عالم که با و معرفت
بقرین عرب با و معرفت
مباد این نام پاک از لوح هست
بطغلی شد طبعش تخت او
همیکره آرزو نقش زینش
فلک طاس تخی را پر فرج کرد
ولش چون نام و نام فرج با

و در وحدت وجود

و در این عالم که با و معرفت
بقرین عرب با و معرفت
مباد این نام پاک از لوح هست
بطغلی شد طبعش تخت او
همیکره آرزو نقش زینش
فلک طاس تخی را پر فرج کرد
ولش چون نام و نام فرج با

و در این عالم که با و معرفت
بقرین عرب با و معرفت
مباد این نام پاک از لوح هست
بطغلی شد طبعش تخت او
همیکره آرزو نقش زینش
فلک طاس تخی را پر فرج کرد
ولش چون نام و نام فرج با

و در این عالم که با و معرفت
بقرین عرب با و معرفت
مباد این نام پاک از لوح هست
بطغلی شد طبعش تخت او
همیکره آرزو نقش زینش
فلک طاس تخی را پر فرج کرد
ولش چون نام و نام فرج با

و در این عالم که با و معرفت
بقرین عرب با و معرفت
مباد این نام پاک از لوح هست
بطغلی شد طبعش تخت او
همیکره آرزو نقش زینش
فلک طاس تخی را پر فرج کرد
ولش چون نام و نام فرج با

ای نثر بر عین نثری و نثری بر عین نثری
نثری بر عین نثری و نثری بر عین نثری
نثری بر عین نثری و نثری بر عین نثری
نثری بر عین نثری و نثری بر عین نثری

جهان پرفته از غوغای عشق
همه صاحبان پیشه این است
غمش سینه نشا و باشته
و اگر افسردگی و غم پرست
ز فکر اویت آواز می یافت
که او را درو عالم نام برد
ولی از عاشقی بیگانه فرستند
نه در دست نامه دستانی
که خلق از ذکر ایشان بیستند
حدیث بلبل و پروانه گویند
همین عشقت و دراز خود را می
که آن بهر حقیقت کار سبب است
ز قرآن در رخ اندک کی توان

نملک گشته از سودای عشق
ای عشق شوکاندیشه این است
ای عشق شوکاندیشه این است
می عشقت هر گرمی و مستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت
اگر محزون می بین جام خورد
هر ارزان عاقل و فزانه فرستند
ز نامی مانند ایشان نشانی
بسامرغان خوش بیکر که مستند
چو ابله دل عشق افسانه گویند
بکیتی که چو صیب کار آزاری
نمای عشق ره که چه مجاب است
بلوچ اول الف با تا آخر

عشق و محبت است اصل
عشق و محبت است اصل
عشق و محبت است اصل
عشق و محبت است اصل

عشق و محبت است اصل
عشق و محبت است اصل
عشق و محبت است اصل
عشق و محبت است اصل

عشق و محبت کتاب

عشق و محبت است اصل
عشق و محبت است اصل
عشق و محبت است اصل
عشق و محبت است اصل

عشق و محبت است اصل
عشق و محبت است اصل
عشق و محبت است اصل
عشق و محبت است اصل

حکایت پیر و پری

که باشد در سلوکش و شکر
برو عاشق شو انگیزش
نیاری جبرعه معنی کشیدن
وزین پل و در خود را بگذرانی
بناید بر سبیل ایستادن

شمنده و شمریدی پیش پیر
بگفت پیرانشد و عشقت ازجا
که بی جام می صورت کشیدن
ولی باید که در صورت نمائی
چو خواهی خست در منزل نهائی

عشق و محبت است اصل
عشق و محبت است اصل
عشق و محبت است اصل
عشق و محبت است اصل

نورانیان
و جباران و کائنات
و جباران و کائنات
و جباران و کائنات

بجند اند که تا بودم درین دیر
چو دایم من فی مشک دیده
چو با دیر بر لبم پستان نهاده
اگر چه بوی من اکنون چو شیر
بیهوشی جوانی نیست چون عشق
که جامی چو شادی در عاشقی پر
بنده عشق بازی و استانه
بکش نقشی ز ملک نکته زایت
چو از عشق این ندا آمد بگو شوم
بجان بستم که فرمانبری را
برافتم که خدا تو رفیق بخشه
کنم از سوز عشق آن نکته را
درین فیروزه گنبد افکند بود
سخن ای پیر جانی رسانم

پراه عاشقی بودم سبک سیر
چو تیغ عاشقی نامم بریده
ز خو خنواری عشقم شیر واده
هنوزم ذوق شیرم در صیبت
و در بر من مادم این نون عشق
شکر و می کن و در عاشقی میر
که باشد از تو در عالم نشانی
که چون از جباروی ماند بجات
با استقبال بیرون نت مو شوم
نهادم رسم نو سحر وری را
که سخت کم میوه تحقیق بخشه
که سوز عقل رخت نکته مرا
کنم چشمم کو اکب گر یه بود
که میخورد با صفت آسمانم

دسته گل از چین فضائل عشق چین و رشته
اثرام سبب نظم کتاب بران چین

سخن دیباچه دیوان عشق است	سخن نو باوه بستان عشق است
بعلالم هر چه از نو و کس زاد	چنین گوید سخندان که سخن زاد
خرد و کار و باری جز نیست	جهان آباد کاری جز نیست

نورانیان
و جباران و کائنات
و جباران و کائنات
و جباران و کائنات

نورانیان
و جباران و کائنات
و جباران و کائنات
و جباران و کائنات

نورانیان
و جباران و کائنات
و جباران و کائنات
و جباران و کائنات

سبب تیار قصه یوسف

نورانیان
و جباران و کائنات
و جباران و کائنات
و جباران و کائنات

نورانیان
و جباران و کائنات
و جباران و کائنات
و جباران و کائنات

نورانیان
و جباران و کائنات
و جباران و کائنات
و جباران و کائنات

نورانیان
و جباران و کائنات
و جباران و کائنات
و جباران و کائنات

نورانیان
و جباران و کائنات
و جباران و کائنات
و جباران و کائنات

نورانیان
و جباران و کائنات
و جباران و کائنات
و جباران و کائنات

ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت

قلم بر صفحه مستقی رستم زد
 کشت و در چشمه اش فواره چو
 زرشو شهای آن فواره مستند
 گلی باشد رگزار مسمانی
 بر دل آرد رگزارش خرامان
 فته از مقدم او پیش پیش
 در آرد دل بر چون خنجر شکنج
 که از دین خم اندوه بارو
 از دگر یان شود لبهای خندان
 معاذ الله که دامن چنین از
 به پیرانه کسوف شعل کیم
 بخندم بگرایم جهان را
 به شیرینی نشانه خم خبر و
 کسب دیگر سراپا سازم کنون
 در حسن بوی صفا و عشق زلیخا
 با حسن جهان خواهم سخن اند
 نباشد کندی اسکان مدخل
 نوکر خود گوئی آنرا است نهاد
 جلال به سخن ناکامی نیست

سخن از کاف و نون هم بر قلم زد
 چو شد قاف قلم ز کاف و نون
 جهان باشان که در بالا سپند
 چو زان جوش کند لب کتانی
 زنده با نفس و تش برامان
 کند بر در و در و از گوش
 کند خاطر تنقباضش رنگ
 گسی لب انشای خنده آرد
 از دستان لب اندوه مند
 چو این شان آتی نیم آرد
 بهین می شغل گیری سخت پیر
 و هم از دل بر دل از نهان
 کس شد قصه شیرین و خسرو
 سر آمد نوبت سیلی و مجنون
 چو طوطی طبع را سازم شکر خا
 خدا از قصه چون آتش خوا
 چو باشد شاهان می منزل
 نگردد خاطر از ابر است خرسند
 سخن از یور می خبری نیست

ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت

ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت
 ای که در میان کوه و دشت

از آن صبح نشین بنیخوست
چو صبح رستی از صدق دم
بصفت گریه بیانی دروغ
چرا دوزی بقدر زشت دینا
زدینا زشت ز سبائی نیاید
رخ گلگون گلگون باید
چو گلگون نبودی تیر و مانع
ز مشق و ان چو نیکو کس نبود
زین بیان هر که انانی نبرد
نه بود از عاشقانی که چون اینجا
ز طفلی تا به پیری عشق وزیر
کسین پیری و عجز و ناتوانی
ز اینجا که چو محبوب جهان بود
سجده راه و فدا و عشق سپرد
درین نامه سخن را هم زهریک
بهر نهدی که ایشان فرج سازد
طبع دارم که گوناگون شکر
تا بنامه که بر دروشت
مرد و در او گر باید خطا

که لاف روشنی از وی در دست
ز خیر آسمان زین علم زد
فکیر دران چراغ دل فرو
که از دیبا که در زشت زیبا
ولی دیبا سوز شتی شتاب
کش از گلگونه گلرنگی فزاید
نه بیند دیده زان خبر تیره
جمالش از همه خوبان فروست
ز اول یوسف ثانیست خود
بعشق از جمله بود افروغ
بشاهی و کدانی عشق وزید
چو بازش تازه شد عهد جوان
ولی یوسف نجوبی پیش از آن بود
بران او و بران بود و بران
بخامه که هر افشام ز هر یک
و حکمت تازه گنجی درج سازم
سخواندین محبت نامه سر
ز اند خامه ش بر حرفم گشت
نار در بر سر من با چراغی

[illegible]

و در بعضی نسخ خطی نیز
در بعضی نسخه ها دیده شده
بایستی مطالعه و تدقیق شود
و در بعضی نسخه ها

[illegible][illegible]

این کتاب از کتابخانه شخصی حضرت آیت الله العظمی خراسانی قدس سره است

در این قصه که در این روزگار میسر می آید و هر چه در این روزگار میسر می آید و هر چه در این روزگار میسر می آید

<p>در این روزگار که در این روزگار میسر می آید و هر چه در این روزگار میسر می آید و هر چه در این روزگار میسر می آید</p>	<p>در این روزگار که در این روزگار میسر می آید و هر چه در این روزگار میسر می آید و هر چه در این روزگار میسر می آید</p>	<p>در این روزگار که در این روزگار میسر می آید و هر چه در این روزگار میسر می آید و هر چه در این روزگار میسر می آید</p>	<p>در این روزگار که در این روزگار میسر می آید و هر چه در این روزگار میسر می آید و هر چه در این روزگار میسر می آید</p>
---	---	---	---

نهال حال پیغمبر از بهار غیبستان شهود

در این روزگار که در این روزگار میسر می آید و هر چه در این روزگار میسر می آید و هر چه در این روزگار میسر می آید

فرزانان معنی نورانی
موقوف بر پیش محراب پاکان
کحل چشمش از سرمه ناز
دو لعلش از تبسم در شکریز
بر لوق درش از لعل درفشان
بخنده از ثریا نور میریخت
دوقن چون سیمای غنیمت طوق
بگلزار خورشید از مشک دانه
رخش مایه زربرج اوج فردا
زینچا چون برویش دیده بکشا
جانی دید از حد بشردور
ز حسن صورت لطیف شامش
به ختم سالکی دیده بخوابش
گرفت از قاشقش دل نجیب
ز رویش آتش در سینه افروخت
وزان جعفر نشان کیسوی لبند
ز طاق ابرویش بانا جفته
دل تنگ از لعلش تنگ شکرت
و پیچیدن عیش شسته از حر و

مه و غور شید را رو بر پیش
معنی سپایه بان بر خوانا کان
ز مژگان بر جگر مانا و کانداز
درمانش در کلمه شکسته
چو از گلگون شوق برق درفشان
نعل از پسته پر شور میریخت
بر سیمک و سنجیده آب سلق
گرفته آشیان را غمی بی غم
ز ابر و کرده آن رخسار در قوس
بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
ندیده از پری نشنیده آهوا
اسیرش شد بیک دل فی بصد
مقتدر کرد دل را باطنش
نشان از دوستی در دل نهاد
وزان آتش متاع صبر دل خست
سهر مریخته جهان کرده میوند
ز خواب کو خسته شمع قنوجست
ز دمانش شعله عقد گهر خست
میانش را که در بندگی بسته

از صندل و آه و آب
و بارش می شود خالی از ابرو
شما هست منم منی از ابرو
فرخ و بد و در و در
نیت از دمان غمگون
هم و منم زور و درون
و نایب کردن «ب»
شست از زین سبیل
اه اسب بدین بسیم

و منم زور و درون
و نایب کردن «ب»
شست از زین سبیل
اه اسب بدین بسیم

در دایره نور دیده و
نشینده و از درون حسن
ظاهر و باطنی او بحد
عاشق آهسته و دوران
وقت زینجا بهشتی گلی
رسیده بود از آن وقت
بقید طرب عشق آن
مورث که دیده در عالم
دول خیال قاتل
میداشت و نهال او در
او در دلش آه و در

در دایره نور دیده و
نشینده و از درون حسن
ظاهر و باطنی او بحد
عاشق آهسته و دوران
وقت زینجا بهشتی گلی
رسیده بود از آن وقت
بقید طرب عشق آن
مورث که دیده در عالم
دول خیال قاتل
میداشت و نهال او در
او در دلش آه و در

در حالت بسیارند و در
شماره آنرا
در حالت بسیارند و در
شماره آنرا

[illegible][illegible][illegible]

MP

از ششاده آغیر خاں رینجا گره ششیر برشته تفرگین
اقتصاد ای یکبشت ششاده گره از ان شسته کشاد

کمان عشق هر جا افکند تیر
چو سازد در درون آن تیر
خمش مست بخروان کتک گفتار
اگر پیشک کرد برده صد کور
ز این عشق را پوید شیدا
ولی سر نیز آن هر دم که جان
کسی از گیش پیشک بخریت
بهر قطره که از نقرگان کشاد
کسی از آتش دل آهیکرد
بهر آبی که از دل بر کشید
چو بودی در دوش بخواب و خواب
بدستی همه که هیچ باشد
کین از این نشانها چو بدید
ولی روشن نشکازد است
یکی گفتا کشتی نشاندیدست
یکی گفتا همانا سحر سازی

سپرداری نباشد که از دست
بیرون باشد از اماند نشاند
که عشق و شکر از توان رفتن
کنر غمازی ز صد پرده اش بوی
بسیینه تخم غم پوشیده و میگشت
همیکه داند درون نشو و نما
چه جای آب بل خوناب سیر
نهانی راز او بیرون فتاو
بگردون و دوا بش او میگردد
کسان بوی کباب دل شمیم
گل خورش مندوی لاله زرد
ز دید لاله خالی ز طاف
خطا شفق بر وی کشیدند
قفا جنبان این چال عجبست
چنانکه ز جستی شمش رسید
که شورش بسته بر دهن طراز

طریقہ حق پرستی

[illegible]

و کا جی از روی ترک
از راه دین ناکاه
بسی وزاری گاه
فی آگاه از راه
از راه نبردن دل
ان کوه و کوه دار
و از جانی آه ای
سند شوی پیش
بغیر از جانی
از راه نبردن دل
ان کوه و کوه دار
و از جانی آه ای
سند شوی پیش
بغیر از جانی
از راه نبردن دل
ان کوه و کوه دار
و از جانی آه ای
سند شوی پیش
بغیر از جانی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

۱۲۰۰
از خواجه قاسم خاں
در جواب نامه جناب
میرزا محمد باقر
در تاریخ ۱۲۰۰

[illegible]

چو شد شایخ گلست سر و خزان
 بهر کاریت حق و نگار بودم
 بهر جارت سر و دلربایت
 چو شستی بخدست ایستادم
 کنون هم در همان کارم بودم
 نه من از دولت پنهان چه در کار
 بگو آخر دین کارت که انداخت
 چنین شفته و در هم چریده
 گل سحر خیز چو از دست نیناس
 تو خورشیدی چو بهت گشت
 یقین دادم که نه داهی تر راه
 اگر بر آسمان باشد فرشته
 به تبیین و دعا خوانم چنانش
 اگر باشد پیری در کوچه و پیشه
 به تبخیرش غرامتس بجوانم
 و گر باشد از جنس آدمی زاد
 که باشد خود که پیوندت نخواهد
 زینجا چون بدید آن مهر پنهان
 ندید از دست گفتن هیچ چاره

بنو زرت و دست گسترده زان
 بخدنگاریت در کار بودم
 قنادم همچو سایه در قنات
 چو خسیدی بی پایت سر نهادم
 بدان شدت پرستارم که بودم
 ز خود بر گمانه نام نیناس چه در کار
 که بر دایمان خرد بارت که انداخت
 چنین باد و دوغم بهدم چو کار
 دم گشت چو از دست نیناس
 زوال گشت گاهت چو چشمت
 بگور و شش مرا تا کیست آناه
 ز نور قدسیان قیامش شسته
 که آرم بر زمین از آسمانش
 عزائم خوانم کارشست همیشه
 کفر در شیشه و پیشیت نشام
 بزودی سازم از روی خاشاک
 نه بنده بل خداوندت نخواهد
 فنون پر دانی و افسانه خوان
 گرفت از کمر به مهر او رستگار
 و شکایت ای رخ را

عشق بحیا

کرم بر آسمان باشد فرشته
 نه خود از دست نیناس
 سر و دلربایت
 چو شستی بخدست ایستادم
 کنون هم در همان کارم بودم
 نه من از دولت پنهان چه در کار
 بگو آخر دین کارت که انداخت
 چنین شفته و در هم چریده
 گل سحر خیز چو از دست نیناس
 تو خورشیدی چو بهت گشت
 یقین دادم که نه داهی تر راه
 اگر بر آسمان باشد فرشته
 به تبیین و دعا خوانم چنانش
 اگر باشد پیری در کوچه و پیشه
 به تبخیرش غرامتس بجوانم
 و گر باشد از جنس آدمی زاد
 که باشد خود که پیوندت نخواهد
 زینجا چون بدید آن مهر پنهان
 ندید از دست گفتن هیچ چاره

بنو زرت و دست گسترده زان
 بخدنگاریت در کار بودم
 قنادم همچو سایه در قنات
 چو خسیدی بی پایت سر نهادم
 بدان شدت پرستارم که بودم
 ز خود بر گمانه نام نیناس چه در کار
 که بر دایمان خرد بارت که انداخت
 چنین باد و دوغم بهدم چو کار
 دم گشت چو از دست نیناس
 زوال گشت گاهت چو چشمت
 بگور و شش مرا تا کیست آناه
 ز نور قدسیان قیامش شسته
 که آرم بر زمین از آسمانش
 عزائم خوانم کارشست همیشه
 کفر در شیشه و پیشیت نشام
 بزودی سازم از روی خاشاک
 نه بنده بل خداوندت نخواهد
 فنون پر دانی و افسانه خوان
 گرفت از کمر به مهر او رستگار
 و شکایت ای رخ را

کرم بر آسمان باشد فرشته
 نه خود از دست نیناس
 سر و دلربایت
 چو شستی بخدست ایستادم
 کنون هم در همان کارم بودم
 نه من از دولت پنهان چه در کار
 بگو آخر دین کارت که انداخت
 چنین شفته و در هم چریده
 گل سحر خیز چو از دست نیناس
 تو خورشیدی چو بهت گشت
 یقین دادم که نه داهی تر راه
 اگر بر آسمان باشد فرشته
 به تبیین و دعا خوانم چنانش
 اگر باشد پیری در کوچه و پیشه
 به تبخیرش غرامتس بجوانم
 و گر باشد از جنس آدمی زاد
 که باشد خود که پیوندت نخواهد
 زینجا چون بدید آن مهر پنهان
 ندید از دست گفتن هیچ چاره

بنو زرت و دست گسترده زان
 بخدنگاریت در کار بودم
 قنادم همچو سایه در قنات
 چو خسیدی بی پایت سر نهادم
 بدان شدت پرستارم که بودم
 ز خود بر گمانه نام نیناس چه در کار
 که بر دایمان خرد بارت که انداخت
 چنین باد و دوغم بهدم چو کار
 دم گشت چو از دست نیناس
 زوال گشت گاهت چو چشمت
 بگور و شش مرا تا کیست آناه
 ز نور قدسیان قیامش شسته
 که آرم بر زمین از آسمانش
 عزائم خوانم کارشست همیشه
 کفر در شیشه و پیشیت نشام
 بزودی سازم از روی خاشاک
 نه بنده بل خداوندت نخواهد
 فنون پر دانی و افسانه خوان
 گرفت از کمر به مهر او رستگار
 و شکایت ای رخ را

کرم بر آسمان باشد فرشته
 نه خود از دست نیناس
 سر و دلربایت
 چو شستی بخدست ایستادم
 کنون هم در همان کارم بودم
 نه من از دولت پنهان چه در کار
 بگو آخر دین کارت که انداخت
 چنین شفته و در هم چریده
 گل سحر خیز چو از دست نیناس
 تو خورشیدی چو بهت گشت
 یقین دادم که نه داهی تر راه
 اگر بر آسمان باشد فرشته
 به تبیین و دعا خوانم چنانش
 اگر باشد پیری در کوچه و پیشه
 به تبخیرش غرامتس بجوانم
 و گر باشد از جنس آدمی زاد
 که باشد خود که پیوندت نخواهد
 زینجا چون بدید آن مهر پنهان
 ندید از دست گفتن هیچ چاره

نام من به شمع است و این شمع در کوزه ای است که در آن آتش است
 و این آتش در کوزه ای است که در آن آب است و این آب در کوزه ای است
 که در آن خاک است و این خاک در کوزه ای است که در آن باد است
 و این باد در کوزه ای است که در آن باران است و این باران در کوزه ای است
 که در آن ماه است و این ماه در کوزه ای است که در آن خورشید است
 و این خورشید در کوزه ای است که در آن زمین است و این زمین در کوزه ای است
 که در آن آسمان است و این آسمان در کوزه ای است که در آن خدا است

در آن گنج ناپیدا کلید است
 که با جفت بود هم آشیانه
 ز مرغ من بود آن نام هم لم
 که سید اندر کام خویش شام
 کند باری زبان شیرین بامش
 ز مهر بازی بلندش ساخت پایه
 به یوشی نه و به شیرین داد
 ز چاره سازیش چیران فرومان
 که نادانسته را جستن محاسن
 کجا در آغوش جستن توانی
 با صد شش بان پسند کشا
 همیشه کار دیوان مکر و ریت
 که تا بروی در سودا کشانید
 که بنای چنین شکل دل آرا
 معاذ الله که روزی از سرشته
 چرا باید بهر ناست جان کا
 بدینسان رستان یکی بر بود
 که کج باج گرا نیت بهر است
 برون کن این خیال از خاطر خویش

که گنج مقصود من بهر ناست
 چه گویم با تو از مرغ نشانه
 ز غنچه است نامی پیش مردم
 چه شیرین است عیش تنگدانه
 و دوری که چه باشد تلخ کاش
 زبان بکشد از گله پیش دایه
 ز خواب نوشین بیداریش داد
 چو دایه حرنی از طومار او ماند
 بلی این حرن نقش بهر حیات
 مرادی را ز اول تا ندیده
 ناست زوش چون بهر کشا
 سخن گفت کاین کار و تو
 مردم صورت زیبا نمید
 زینجا گفت یوی را چه یارا
 تنی که شور و شر باشد شسته
 و اگر گفتا که اینجاست ناست
 گفت یار جواب گز ناست بود
 شمار دلی این نکته را راست
 و اگر گفتا که هستی در این ناست

نام من به شمع است و این شمع در کوزه ای است که در آن آتش است
 و این آتش در کوزه ای است که در آن آب است و این آب در کوزه ای است
 که در آن خاک است و این خاک در کوزه ای است که در آن باد است
 و این باد در کوزه ای است که در آن باران است و این باران در کوزه ای است
 که در آن ماه است و این ماه در کوزه ای است که در آن خورشید است
 و این خورشید در کوزه ای است که در آن زمین است و این زمین در کوزه ای است
 که در آن آسمان است و این آسمان در کوزه ای است که در آن خدا است

عشق بحیث

نام من به شمع است و این شمع در کوزه ای است که در آن آتش است
 و این آتش در کوزه ای است که در آن آب است و این آب در کوزه ای است
 که در آن خاک است و این خاک در کوزه ای است که در آن باد است
 و این باد در کوزه ای است که در آن باران است و این باران در کوزه ای است
 که در آن ماه است و این ماه در کوزه ای است که در آن خورشید است
 و این خورشید در کوزه ای است که در آن زمین است و این زمین در کوزه ای است
 که در آن آسمان است و این آسمان در کوزه ای است که در آن خدا است

صفا از او است

اینها را چند دایه نوز شد

بگفتن کارگر بود بدست
هر اندیز کار از دست نه است
مهرش شسته در دل تنگ
اگر بادی وز دیا آید
چو دایه دیدش از عشق محکم
سنانی رفت محاش با گیت
ولی چون عاجز آمد دست به پر

کی این بار گر این دادی
عنان اختیار از دست نه است
که بر محکم ترست از نقش سنگ
ز سنگ از نقش محکم کی رود آید
فرو بست از نصیحت گوشتش
پدر زان قصه شکل شفقت
حوالت کرد کارش از تقییر

خواب دیدن لیحا حضرت یونانوست و موم
عشق وی چندین ویرا در و راه جوق کشتن

خوش نیک گذر روزن کند
در و زنده برقی بر فروز
نماند در وی اندوه سگات
چنان عاشق ملاست کیش کرد
ز لیلی همچو مه میکاست سگ
لاله ساسی پشت خمید
همی گشت ای فلک با چون کرد
فکندی چون کمانم بر تن
بست سر کشی دادی عشق

ز کار محاش غافل کند عشق
که مهر و پوشش از من سوزد
نشود کاهی بر کوه ملاست
که عشقش از ملاست نهایش کرد
پس از رسالی که بدش شد ملا
نشته چو عشق در خوان بد
بساندی آفتاب از روز
نشانم کردی از تیر ملاست
کرد خیز سر کشی چینه ندانم

بگفتن کارگر بود بدست
هر اندیز کار از دست نه است
مهرش شسته در دل تنگ
اگر بادی وز دیا آید
چو دایه دیدش از عشق محکم
سنانی رفت محاش با گیت
ولی چون عاجز آمد دست به پر

خواب دیدن لیحا حضرت یونانوست و موم
عشق وی چندین ویرا در و راه جوق کشتن

خوش نیک گذر روزن کند
در و زنده برقی بر فروز
نماند در وی اندوه سگات
چنان عاشق ملاست کیش کرد
ز لیلی همچو مه میکاست سگ
لاله ساسی پشت خمید
همی گشت ای فلک با چون کرد
فکندی چون کمانم بر تن
بست سر کشی دادی عشق

بگفتن کارگر بود بدست
هر اندیز کار از دست نه است
مهرش شسته در دل تنگ
اگر بادی وز دیا آید
چو دایه دیدش از عشق محکم
سنانی رفت محاش با گیت
ولی چون عاجز آمد دست به پر

خواب دیدن لیحا حضرت یونانوست و موم
عشق وی چندین ویرا در و راه جوق کشتن

خوش نیک گذر روزن کند
در و زنده برقی بر فروز
نماند در وی اندوه سگات
چنان عاشق ملاست کیش کرد
ز لیلی همچو مه میکاست سگ
لاله ساسی پشت خمید
همی گشت ای فلک با چون کرد
فکندی چون کمانم بر تن
بست سر کشی دادی عشق

بگفتن کارگر بود بدست
هر اندیز کار از دست نه است
مهرش شسته در دل تنگ
اگر بادی وز دیا آید
چو دایه دیدش از عشق محکم
سنانی رفت محاش با گیت
ولی چون عاجز آمد دست به پر

در حقین که در این سخن خواب بیدار است
 خواب بیدار است در حقین که در این سخن
 خواب بیدار است در حقین که در این سخن
 خواب بیدار است در حقین که در این سخن

بخیل میسند با من بخواب
 نیاید هم که در خوابش به نیم
 که در وی به نیم آن ماه جهات تاب
 و بخت خوشین خوشین هم هم
 نماید یارم اندر خواب بیدار
 رسیده بانیش از اندوه لب
 نبود آن خواب بل بهوش بود
 و راه آر وی جانیش از دور
 و راه بارخ روشن تر از ماه
 ز جاجیت سر و پایش انگشت
 که به صبر هم دل وی هم آرام
 زیر آلاش و در آفریت
 با طفت از آجیوان برتری او
 کست ایام قوت و این خست
 که چون پروانه مرغ جان من سو
 که بر من آن بهر نیست بند
 و در راتنگ چون میم دهانت
 با سنج لعل شکر یزیدت
 که در اصل از کجای خانه افنی

نهاد و درو طم از هر تاس
 بیداری انگرد و همشینه
 نشان بخت بیدار است آنجا
 که بخت و چشم من در حقین آرام
 بود خفته شود از خواب بیدار
 به بخت این سخن تا پاسی از
 که نا که زین خیالش خواب بر
 بنورش تن نیا سوده بهر
 جان صورت که اول و برور
 نظر چون برنج زبانش انگشت
 برین بوسید کای سر و گل اندام
 آن صانع که از نو را فریت
 ترا بر خیل خوابان سروری او
 قوت اکلین بستان جان ست
 ز روی لغز و ز شمع افروخت
 و مشکین کسیران اوت کند
 تهر ساخت چون می میت
 که بر حال من بیدل بهشت
 گیکر این جمال و دستان

در حقین که در این سخن خواب بیدار است
 خواب بیدار است در حقین که در این سخن
 خواب بیدار است در حقین که در این سخن
 خواب بیدار است در حقین که در این سخن

خواب بدین اینجا بود

در حقین که در این سخن خواب بیدار است
 خواب بیدار است در حقین که در این سخن
 خواب بیدار است در حقین که در این سخن
 خواب بیدار است در حقین که در این سخن

در حقین که در این سخن خواب بیدار است
 خواب بیدار است در حقین که در این سخن
 خواب بیدار است در حقین که در این سخن
 خواب بیدار است در حقین که در این سخن

در حقین که در این سخن خواب بیدار است
 خواب بیدار است در حقین که در این سخن
 خواب بیدار است در حقین که در این سخن
 خواب بیدار است در حقین که در این سخن

در حقین که در این سخن خواب بیدار است
 خواب بیدار است در حقین که در این سخن
 خواب بیدار است در حقین که در این سخن
 خواب بیدار است در حقین که در این سخن

ای در این دنیا چون از
سودای شدن زنی

همه دارش از جهان
درگاه بود و میاید

کلام که در این دنیا
در وقت روزی

در این دنیا
در وقت روزی

و او جوشد و آید
به از رخسار
که باشد مهره وار از لعل
در آمد حلقه زن چون بار
بود هر گنج را ناچار
ز دیده مهره میبارید
همان بندم ازین عالم
بدین بندم چو اسبان
بهیچ آمدن انی نمائند
بدین تیغ جفا دل
رہ جنبش بر و گشت
که زنجیرش نه بر پای
که در یک خطه پوش
که پیغمبر روی لاله
بر او دل پر کشم
بدین زنجیر ز پایش
که ز روشن شود و سیاه
که گر بر پشت پانشین
بساط شادمانی در نور

پدر زان اقع چون گشت
تندیشش بهر رهی
بفرمودند سیان ماسه از
بیشین ساقش آن مار که
ز این بود گنج خوبی
چو زین مار زیر زشت
مرا پای دل ندر عشق
سکدستی چرخ عمر
مرا خود وقت بلای
بدین بندگران پان
فروفتست پای سرور
چو حکمت باغبان
پای دل به زنجیر
نماشند ز نظر چندان
زمن چون بق خوشان
اگر تیری دهد بخت
به پیغمبر روی او
چو پیغمبر نگار
بر روی جان نشیند

نظم
ای که در این دنیا
در وقت روزی
در این دنیا
در وقت روزی

نظم
ای که در این دنیا
در وقت روزی
در این دنیا
در وقت روزی

و خواب بدین دنیا

در این دنیا
در وقت روزی
در این دنیا
در وقت روزی

بهر کشور که گردد و ببلود گدازش
 اگر گیرد و چو به در روم آرام
 اگر کرد بسوی روم آهنگ
 بدین دستور هر قاصد پیوست
 زین را چو زین معنی خبر شد
 که با اینان مصر آیا کنی هست
 بسوی مصر ایام میکشد دل
 نسیمه کرد و بامصر خیزد
 مرا خوشتر از آن بادست مهدی
 درین اندیشه بود او شاد و خوش
 بگفت ای لوح چشم و شادی دل
 بداره الملك خوبی شهریار
 بدل دانع تمنای تو دازند
 بسوی ما بامید قبو له
 بگویم داستان هر رسالت
 بهر کشور که افتد در دستیل
 بد میگفت و خاموش میبود
 زین سخن گوشت سخن کردن زجا
 زشاهان قصه های در پی او

بویو بهر شاهی خاک بر آتش
 و عای او کند از صیغ تا شام
 غلام او شود از مردم نازنگ
 و میگفت از لب فرخنده شاه
 زانامیشد دلش زیر و زبش
 که عشق مصرانیم پشت شکست
 ز مصر از قاصدی می بود چهل
 که در چشم غبار صبر میزد
 که آرد نافه ای صحرای تار
 پدر و آتش پیش میدید بنشاند
 ز بند عم خطا آزاد کرد
 بخت شهراری تا جداران
 بسینه تخم سودای تو کار
 رسید اینک نهان ملک سواد
 به بنیم تا که می افتد قبضت
 ترسانم بزودش شاه خلیل
 بجوی آشنائی گوش می بود
 بامید حدیث آشنائی
 ولی از مصران گنج مهر پناورد

[illegible]

در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...

در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...

در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...

در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...

سرشک از دیده نماند
پیر چون نیشوق بیقرارش
رسولان آنجمله کشای
که هست از بهر آن فرزند
بویور و شبنم بدانش پستان
زبان هر را به زین مثل نیست
رسولان آن تنها در گذشتند

ز دست خنده بر خاک کجاست
ز سودای غریب مصر زارش
اجازت ادولب پر عذر خوش
ز باغم با غریب مصر و رست
که باشد دست و پستان
که گوید دست پستان
ز پیشش در گرفت باز گشتند

در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...

در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...

فرستادن پیر لیلی قاصد کسب و غریب مصر

ز لیلی بخت ز دل بر جگر دایم
بود هر روز راز و دینداری
پیر چون پسرش خسته جان به
که دانا می بر آید کسب و پیر
بر دایره بی پای چرخ یار او
ز نردبان کجای دانا گون کرد
بداد و تهنیت صد گونه پیش
بیامش و او کانی دور زمانه
بهر روز از نوار شمای گردون
مرا در هیچ عصمت آن نیست

ز نویدی فروش نماند
بجز روز سیاه ناهیدی
علاج خسته جانش اندران دید
علاجش از غریب مصر جوید
ز لیلی راز و دینداری
ز دانا می هزارش آفرین کرد
بر فتن رازی ز سودای غریب
ترا بوسید خاک آستانه
غریب بر غریب با دستان
که مراد و جگر قاصد ناست

در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...

در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...

ای ز لیلی بخت ز دل بر جگر دایم
بود هر روز راز و دینداری
پیر چون پسرش خسته جان به
که دانا می بر آید کسب و پیر
بر دایره بی پای چرخ یار او
ز نردبان کجای دانا گون کرد
بداد و تهنیت صد گونه پیش
بیامش و او کانی دور زمانه
بهر روز از نوار شمای گردون
مرا در هیچ عصمت آن نیست

در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...

در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...

و گیتی را بد چون پادشاهان یافت
 همی ساخت بهر آن عروسی
 همه بسته دوان ناز پستان
 نهاده عقد گوهر بر با گوش
 بر برگ گل بوقت صبح تازه
 نغمه بست بهر لاله عین
 هزارام و غلام مستانه
 کلاه لعل بست بر سر نهاده
 ز اطراف کلمه بهر تار کمال
 بر کرده قبا های قصه نگ
 کمرهای صفت بهر روی
 هزار اسپ مشکبوس خوش نام
 چو گوی پیش چو کان تیر و تر
 اگر سیاه فک می تازد بانه
 چو وحشی گور و صحرانگار
 شکر در سنگ خارا کرده اند
 بریده کوه را آسان چو ماهو
 هزار شهر همه صاحب شکو
 بهر شهاب کوه اما بی ستون

بر تریب جهان او عثمان یافت
 هزاران اعیان بهر روی
 عمارتشان گلستان گلستان
 کشیده قوس مشکین گوشش گوش
 زنگار ستمه پاک و عار عار
 ز گوشش گوهر کرده لو لوت
 بعشوه جانستان غمزه خویش
 گره انکار کل مشکین کشاده
 چنان که ز میر لاله شمع
 چو عنبر نازک و چو مشکینک
 بهر آینه چرخه صد دل زهر
 بگناه پویه تیر و وقت بر نام
 ز آب وی سبزه نرم و تر
 برون جسته زمیان مانده
 چو آبی مرغ در دیار شام
 گره بر خیزان افکنده از دم
 ز فرمان عثمان که ز قوت بر
 سر سر شیشه آتش کوه کوه
 ز راه باب و قناری بر و ن

اینها را در میان
 کرده اند که بهر
 اسکان خان را
 بر روی آن
 ز کوهی که
 از پیشانی
 بی بی و
 اینها را در میان
 کرده اند که بهر
 اسکان خان را
 بر روی آن
 ز کوهی که
 از پیشانی
 بی بی و

ز قوتش نه اینجاست
 اینها را در میان
 کرده اند که بهر
 اسکان خان را
 بر روی آن
 ز کوهی که
 از پیشانی
 بی بی و

اینها را در میان
 کرده اند که بهر
 اسکان خان را
 بر روی آن
 ز کوهی که
 از پیشانی
 بی بی و

وفاقی نامہ درج ذیل
چیم تازی و سکندر
دوایین اسپهر
کون و گردون و سپهر
کون و تنگ و تازی
دوین و مود و مست
عماری انش

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

جوز باد قناعت کوش کم خوا
 بریده صد بیابان بر تپه کل
 ز شوق ره روی بخوابم غمور
 ز انواع فغان صد شتر بار
 دو صد مفرش ز دیای گرمی
 دو صد دج کمرهای درخشان
 دو صد طبله پر از شکر تازی
 بهر جایایان منزل کشیدن
 مرتب ساختن ز بهر لیخا
 مقطع خانه از معدن و خود
 مرصع سقفها و چون چتر
 بر دیوار و در و پن او بهر پر
 فروخته بر روز رفت و با
 ز لیخا را در این محله نشاند
 بهشت باد پایان آن عمارت
 نه از آن سر و نوشم شاد و صبور
 روان گشتند گوی تو بهار
 بهر منزل که جانش آن صفا
 غلامان مست و بلبلان و گویان

۶۴
 صاحب محل بار سردار
 چرخه خازن چون سبیل و گل
 بر آفتاب حلی صحرافردان
 خراج کسوری بر بهر شتر بار
 چه مصری و چه رومی و چه شامی
 زیاقوت و دروعل بدخشا
 ز بسیار غنبر و عود قمار
 همه وی زمین صحرای چین
 یکدکاش عمارت حجامی
 موصل لوجهای او زرقار
 و فرشتان قباش و گنجی خوار
 ز شمار زرو آ وینه و در
 برنگ لپز و شکل زیبا
 بصدان زش سوی مصر اندند
 روان شد چون گل از باد و باران
 سمن وی و سمن لوجی سمن
 رخ آورد از دیاری در دیگر
 خجالت و ادبستان ارم را
 کنیزان جلوه گرانه و دج نا

لقد ارسلت ورسولاً من قبلي
انذاراً مبيناً

[illegible]

بر سیم پیش خیر که بود
 چه از شیرین شاقان شکند
 چه از آستانین در درگرفته
 چه از مویست اشپینه
 ز شکارهای مصری تنگ
 بدیناروی صحرا بیا برت
 بفرواغرمه رانام زد کرد
 دیدن این غریزه از سنگان
 که از این که بران درخوا
 که چون سپنج مشبه خفته باز
 بامیدی هند بریدی
 شامد میوه کامیش از دور
 غریزه معر حین فکند سایه
 عنان بر بوشن از کشت شوق
 علامی کن که کایت پیرانیم
 شاست شوق و لهر از آتش
 چو گیر و آب بر لب تشنه جان
 ز اینجای را چو دایه مضطرب
 کی پیش چشم خوشتری نمودش
 چه از درین کلامان که بند
 ز دم تا گوش در گوهر گرفته
 چه از ادا و گهرهای سنه
 ز شیرینهای نوشین رنگ
 تطفنها نمود و عذر با خوات
 وزان پس و بنز گاهه کرد
 پی آزار مردم حلیه ساریت
 بر و آخر بنو میدیش پیوید
 کند خاطر بنا کانشین مجور
 دران خیمه زلیح با بود و آه
 بدایه گفت کامی درین معجوز
 گزین پس صبر را و شوا بنیم
 که هم سایه شود دایه و فایش
 بسوز و گرنه ترس سازد و دانه
 بتدبیرش بگر و خیمه گردید

که ناله زور هستی آید پریدار
چو زو ویک من آید بیدار
چو من در جلد عالم بیداری است
نه دل اکنون بدست من
خدا را ای فلک من چو چاک
اگر نمی بکفت ز امان یارم
بر سواد من سپید انجم را
بمقصود دل خود بسته انجم
مسو از انجم من بیدار
بر نیسان بادی زاری شاد
نهی لید از زبان مول چاک
در آذرع خوشایش من چو زار
که ای بچاره روان خاک بردار
غریزه مصر مقصود دل نیست
از و خواجهی حال دست ویدار
سباد از صحبت او هیچ بخت
کلیدش بودند آن از رحم
چه حاجت که هرت او تن پس
چو از خانه ترش او بد سفری

ششونم خرم کرد و آسان شود کار
 بود هر ملک من منست
 میان میدان بجای منست
 از انهم سنگ دل منست
 بروی من در می از منست
 اگر قدر کسی دیگر دارم
 پیوست کسی میا لا و انهم را
 که دارم پس کج خود بصد
 به بگنج من هست از دوا را
 ز نوک هر فرقه خونباری
 بهی بالید روز در بر خاک
 سرش غیب ناگرداوش آواز
 کزین شکل ترا آسان شود کار
 ولی مقصود بی او هست
 وز خواهی بمقصودت رسید
 که رواند سلامت قتل هست
 بود کار کلید موم معلوم
 ز نرم آهن شاید کار آسان
 چنان کرد و بخار آبخیه نکلن

لبسته ام احمد که مقصود
 دل کنایت انصرفت
 يوسف عیله السلام است
 و کنیز کنایت از فرزند
 و یاسمین کنی که در این
 بود و در عهد پادشاه شدن
 تو از نامی و خوشتر و منج
 این معنی ثانی بیان و
 تقصیر عمدت که بیان و
 علی بنیاد و علیا
 در فدا

[illegible]

از دست می آید و در دست می آید
 از دست می آید و در دست می آید
 از دست می آید و در دست می آید

<p>چو باشد استیلا در سبیل ز لایحا چون غیب ازین زبان زانکه دلان فغان است ز خون رخ روی می غم نیز بره می بود چشم انتظارش</p>	<p>بیا در استیلا در سبیل بشکانه سر خود بر زمین شود چو غنچه خوردن چون لایحا ز غم میبوست اما دم نمیزد که کی این عقده بکشاید کارش</p>
---	--

در آمدن ز لایحا همراه غریزه مصر و بیرون آمدن
 مصریان طبعی نثار بر عمارت ز لایحا افشاندن

<p>سحر گاهان که زو چرخ ملکوب کوکب نیز محفل برکشستند شادان و خوشانی آن فشان عزیز آمدن شهر یار سپه از پیش پیش چپ است ز چتر زر و نقره میکشیدان مصلح زمین بیای هر درخت درخت سایه و مسند روانه طربستان روان لوا ساز کردند شد از بانگ غنچه گلشن ز بس قمار که هب شتر نو</p>	<p>ز زمین کوس کوس حلت شب بهمراهی شب محل بپشتند بزرگ بر طوطی و دم طاوس نشان از خیمه مه اور عمارت با بینی که می بایست ارادت بپاشد سایه زرین و زخمان شده مسند برای نیکان نشسته نیک بخت اندر میان شتر بانان حدی آغاز کردند حکما را طبعی پرورش آموختن در و دشت از لایحا بدر بود</p>
--	--

از دست می آید و در دست می آید
 از دست می آید و در دست می آید
 از دست می آید و در دست می آید

چو دل باد بزمی آرام گیرد
کجا پروانه پرد سوی خوشنمید
سوی صد دسته رحمان پیش بلبل
ز مهر گرش چو در نیلوفر مست
چو خواهر تشنه جانی شربت آب
ز گنجی را در آن فرخنده منزل
غلامی بویش و غریزش
پرستاران گل بوی گل اندام
کسیر از آن آشوب دل آساید
غلامان قصب پوش و کمربند
سینه فامانی از عنبر سرشته

بیاورد و نوق مانع دلم باشد
بنومیدی کشید از عشق کام
ببین امید اکنون زده ماندم
بنوری که جالت بر دلم فیت
در شوق تو گرچه خونبار شستم
خوشا وقتی که از زاری برانی
چو دیدار تو بنمیت کردم
کنم سرشته پندار خود گم
مراد دیگر بجای خود نه بینم
تو فی از هر دو عالم آردیم
نهم کیس و خیال تو من را
شکر کردی بد گشتار شست
چو با صبح جستن کردی آغاز
چو گفتی گفته ای با در مخزن
تسا کاه سر دوسن آرد
بشناس از برگ جنبانی حلال
بمخوش توان بری پیام عاشق
ز دل راران تو از شناسد آرد
کس درین جهان نمیدیدد تری

بوصلت مرهم داغ دلم باشد
سروش غیب کرد امید ارم
ز دهن گردنومید فی شادم
یقین دارم که آخر طوحت یافت
لبسوشی شربت چارست شدم
برج دیده چون ماهی آبی
بساط هستی خود در نوردم
شوم از پیجوی در کار خودم
چو جان کمی بجان من نشینم
ترا چون یافتم از نوچه گویم
ترا ایام چو جویم خوشیست بر
نبتت زین سخن تار و لب
بر آیین و گردی سخن ساز
شیم مشک جیب بمن بزم
ز سبیل جعد تیر بروی گل
شود در قصان خست با من گل
بدرین بزم می آرام عاشق
کنی غم دیگران انعام سای
ز داغ هجر ماتم دیده تریست

بیاورد و نوق مانع دلم باشد
بنومیدی کشید از عشق کام
ببین امید اکنون زده ماندم
بنوری که جالت بر دلم فیت
در شوق تو گرچه خونبار شستم
خوشا وقتی که از زاری برانی
چو دیدار تو بنمیت کردم
کنم سرشته پندار خود گم
مراد دیگر بجای خود نه بینم
تو فی از هر دو عالم آردیم
نهم کیس و خیال تو من را
شکر کردی بد گشتار شست
چو با صبح جستن کردی آغاز
چو گفتی گفته ای با در مخزن
تسا کاه سر دوسن آرد
بشناس از برگ جنبانی حلال
بمخوش توان بری پیام عاشق
ز دل راران تو از شناسد آرد
کس درین جهان نمیدیدد تری

بیاورد و نوق مانع دلم باشد
بنومیدی کشید از عشق کام
ببین امید اکنون زده ماندم
بنوری که جالت بر دلم فیت
در شوق تو گرچه خونبار شستم
خوشا وقتی که از زاری برانی
چو دیدار تو بنمیت کردم
کنم سرشته پندار خود گم
مراد دیگر بجای خود نه بینم
تو فی از هر دو عالم آردیم
نهم کیس و خیال تو من را
شکر کردی بد گشتار شست
چو با صبح جستن کردی آغاز
چو گفتی گفته ای با در مخزن
تسا کاه سر دوسن آرد
بشناس از برگ جنبانی حلال
بمخوش توان بری پیام عاشق
ز دل راران تو از شناسد آرد
کس درین جهان نمیدیدد تری

بیاورد و نوق مانع دلم باشد
بنومیدی کشید از عشق کام
ببین امید اکنون زده ماندم
بنوری که جالت بر دلم فیت
در شوق تو گرچه خونبار شستم
خوشا وقتی که از زاری برانی
چو دیدار تو بنمیت کردم
کنم سرشته پندار خود گم
مراد دیگر بجای خود نه بینم
تو فی از هر دو عالم آردیم
نهم کیس و خیال تو من را
شکر کردی بد گشتار شست
چو با صبح جستن کردی آغاز
چو گفتی گفته ای با در مخزن
تسا کاه سر دوسن آرد
بشناس از برگ جنبانی حلال
بمخوش توان بری پیام عاشق
ز دل راران تو از شناسد آرد
کس درین جهان نمیدیدد تری

بیاورد و نوق مانع دلم باشد
بنومیدی کشید از عشق کام
ببین امید اکنون زده ماندم
بنوری که جالت بر دلم فیت
در شوق تو گرچه خونبار شستم
خوشا وقتی که از زاری برانی
چو دیدار تو بنمیت کردم
کنم سرشته پندار خود گم
مراد دیگر بجای خود نه بینم
تو فی از هر دو عالم آردیم
نهم کیس و خیال تو من را
شکر کردی بد گشتار شست
چو با صبح جستن کردی آغاز
چو گفتی گفته ای با در مخزن
تسا کاه سر دوسن آرد
بشناس از برگ جنبانی حلال
بمخوش توان بری پیام عاشق
ز دل راران تو از شناسد آرد
کس درین جهان نمیدیدد تری

بیاورد و نوق مانع دلم باشد
بنومیدی کشید از عشق کام
ببین امید اکنون زده ماندم
بنوری که جالت بر دلم فیت
در شوق تو گرچه خونبار شستم
خوشا وقتی که از زاری برانی
چو دیدار تو بنمیت کردم
کنم سرشته پندار خود گم
مراد دیگر بجای خود نه بینم
تو فی از هر دو عالم آردیم
نهم کیس و خیال تو من را
شکر کردی بد گشتار شست
چو با صبح جستن کردی آغاز
چو گفتی گفته ای با در مخزن
تسا کاه سر دوسن آرد
بشناس از برگ جنبانی حلال
بمخوش توان بری پیام عاشق
ز دل راران تو از شناسد آرد
کس درین جهان نمیدیدد تری

بان بهانی دلاخ پاک سینه
 بهر روز شبنم این بود و پیش
 چو در خانه دل و تنگ گشته
 گهی باو غم سینه راه زلاله
 از آن گل رخ بلال را ز گفته
 گهی چون سیل سر و او سیل
 نهاده می میان با او هم خوش
 بسوی بر روز نیسان و ز کارهای
 که با پیش از که این به براید
 بی حاجی که بهت بر گماریم
 ز لعل با دل مید و اوست
 ز حد بگذشت در وقت طارش
 چه خوش باشد که بعد از آن طارش

بجای آورده راه و رسم و سینه
 بدین کین گذشته ماه و پیش
 بغزم گشت تیر که تنگ گشته
 پشت افراخته نیمه چالاله
 زوانخ دل سخنها باز گفته
 شدی با دیده گریان سیل
 زوی در نیل و لوق مایه خوش
 بره میدانست چشم تظار
 چه جور طالع شود و چون براید
 ز کنگان ماه کنگان را براریم
 نظر بر شاه راه انتظار
 دو بخش کنم از وصل مایش
 با میدی رسد امید واک

آغاز داستان حسد برون برادران یوسف
 و اظهار کشیدن ایشان بر مقام وی با اتفاق

درین نامه راست و کمن زار
 که یوسف چون بخوبی سر بر افرا
 ایشان هر خوش و دیدار

درین نامه چنین او سخن او
 دل به حق و شفوق خود ستا
 ز فرزندان گیر دیده سبت

قریب به سیصد و پنجاه سال
 که از زمانه یوسف و زلیخا
 که در این کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است

درین کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است

درین کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است

درین کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است

درین کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است

درین کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است

پیام آورد کاین فضل الهی است
چو بشنید یوسف آن تحفه قوی است
برایش آن عصا از دست
سخن گویند از آن هر کجا
ز اول طبع راز آن ندگی دان

سنتون بابرگا و پادشاهی
حضرت حامد از انبیاست
گران تر آمد از صد چوب و
نشاندها در دولتها
ولی آخر بر شهر زندگی داد

خوابے یں یوسفؑ سجدۂ آفتابؑ مہتابؑ
ویازوہ ستارہ و اجتماعِ اخوانؑ از ویاخِ ایشیاؑ

خوش آن گزیده صورت باز
دلش بیدار و چشمش در شکار
پوشیده ز بایا پنده دیده
شب یوسف پریش چشم یعقوب
بجواز حبش نهاده سیرالین
ز شیرین نندان لعل شکر خند
چو یوسف در گس سیراب بشاد
گفت ای شکر شرمند تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مود را
که کشید و داد قطعه نیم بر او نه
پایه گفتا که کس کن برین کس

ز سر حشر چشم بندان چشم بسته
 ندیده کس چنین بیدار و در خواب
 ولی بکشد و با پاینده و دیده
 که پیش و چشم پیش بود محبوب
 بخنده لعل نوشین کر و شیرین
 بدل اقیق را شود می در دست
 چو بخت خوش چشم از خواب کشاو
 چه موجب است شک بخنده تو
 در خشنده کو اکب پاینده را
 بسجده پیش ویم سر نهانند
 مگو این خواب را ز نهان راس

[illegible]

آنرا در دست کسی بدار
که در وقت آمدن تو
چون شمشیر بر آید
بیاورد و از آنجا که
او می آید بخت تو
و قالی است بخت تو
از دست بیرون آید
و در دست کسی بدار
که در وقت آمدن تو
چون شمشیر بر آید
بیاورد و از آنجا که
او می آید بخت تو
و قالی است بخت تو
از دست بیرون آید

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

که قضاوت استایان نازد
ستاره در اسبجو می کند
دو دانه سالک در سن
در کربا بدین فایز
کدنی الشیخ احمدی
که قضاوت استایان نازد
ستاره در اسبجو می کند
دو دانه سالک در سن
در کربا بدین فایز
کدنی الشیخ احمدی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

تقدیر را بپذیرد و در هر حال
بسیار است و در هر حال
بسیار است و در هر حال

و در هر حال
بسیار است و در هر حال
بسیار است و در هر حال

پدر را احسن پدر می نامد اگر دوست در صحنه شایسته بر خدا قوت بازویش است بجز جیتگری از وی چو دست بیانها که خود را چاره سازیم چون با ما بر سر غم خواری نیست بیان چاره ساز می آید چون خاری بر دراز شود سخت بقصد چاره سازی نمودند	پدر را ما به او داریم می نامد و اگر شایسته شایسته بر احباب بروی و پیش از دست کز نیشان بر سر ما برگزینست بهر ایش تقاضا واره سازیم دوای او بجز آوارگی نیست نرفته اختار چاره از دست باید کند تا گشته درخته بغیر مشورت کی باشد شسته
---	---

و در هر حال
بسیار است و در هر حال
بسیار است و در هر حال

مشاورت که در آن برادران با یکدیگر که چه چاره ساز
که یوسف علیه السلام را از پیش پدر و برادران

چو آید مشکلی پیش خود من کنید عقل و گریه عقل خود را ز یک شمشیر بگریه نوز خانه ولی هست این سخن در دست دنیا نه در کج و نه در افغان کج اندیشه چون مجلس ساختند از جوان یوسف یکی گفتا و در دست حق ماست	که آن مشکل فتنه در کار او بند که تا در جل آن گدازد و دو گاه فرزد و جمع دیگر در پیاد بصدد رستی با آتشینان که گردان و دو کج و کج و کج برای مشورت در میان یوسف بخون زینش باید چیده آید
--	---

و در هر حال
بسیار است و در هر حال
بسیار است و در هر حال

و در هر حال
بسیار است و در هر حال
بسیار است و در هر حال

و در هر حال
بسیار است و در هر حال
بسیار است و در هر حال

سلمان گفت ای یار من تو را در این دنیا و آخرت دوست دارم و دوستی من با تو هرگز قطع نخواهد شد
 سلمان گفت ای یار من تو را در این دنیا و آخرت دوست دارم و دوستی من با تو هرگز قطع نخواهد شد
 سلمان گفت ای یار من تو را در این دنیا و آخرت دوست دارم و دوستی من با تو هرگز قطع نخواهد شد

که از دستش نخوریزی توان
 که اندیشم قتل جنگینا هست
 نه در کشتن مسلمانم آه
 به کشتن یار من یار من آه
 بهائل وادی محروم و محروم
 به جز و باه و گرگ از نیک بختی
 نباشد نان او جز قرض و خیر
 نه در وی بستری جز نشسته خار
 بهر که خوشی تن بشک پیوست
 بهیم از تیغ نیزنگ و فسوس
 چه جای قتل از ان هم پیوست
 پست از گرسنه ماتشده فرو
 طلب دایم چای تنگ و پاک
 بهد خوار می ان چاه آتش
 بر اساید در ان منزل زمان
 بجای آب از ان چاه برادر
 کند در بیرون وی تیر گامی
 بوی از ما گزندی نرسید
 شد ندانان همه یار و شریک

و دشمن من نه خون چون پاشی
 یکی گفت این بر من نیست
 اگر آب جبارانم آخر
 غرض من نه پیروی و نه بدو
 همان به گامیش از بدو
 سیاهانی در و جز دام و دوی
 نباشد آب و جز اشک نمید
 نه در وی سایه غیر از شتاب
 چه چرخ اندر و آرام کرد
 نگردد تیغ مار نگین نجوش
 در کنگ گفت قتل دیگر است
 شنیدم من نیز خبر جان سپرد
 صواب است کار بدو و در بدو
 ز صدر عزت و جاه آتش
 بود که سخا نشیند کار و
 بجاه اندر کسی دلوی گذار
 بهر زنده شش گیر و یا غلامی
 نشود پیوند او در اینجا برید
 چون گفت و قصه چاه پر آب

سلمان گفت ای یار من تو را در این دنیا و آخرت دوست دارم و دوستی من با تو هرگز قطع نخواهد شد
 سلمان گفت ای یار من تو را در این دنیا و آخرت دوست دارم و دوستی من با تو هرگز قطع نخواهد شد
 سلمان گفت ای یار من تو را در این دنیا و آخرت دوست دارم و دوستی من با تو هرگز قطع نخواهد شد

سلمان گفت ای یار من تو را در این دنیا و آخرت دوست دارم و دوستی من با تو هرگز قطع نخواهد شد
 سلمان گفت ای یار من تو را در این دنیا و آخرت دوست دارم و دوستی من با تو هرگز قطع نخواهد شد
 سلمان گفت ای یار من تو را در این دنیا و آخرت دوست دارم و دوستی من با تو هرگز قطع نخواهد شد

سلمان گفت ای یار من تو را در این دنیا و آخرت دوست دارم و دوستی من با تو هرگز قطع نخواهد شد
 سلمان گفت ای یار من تو را در این دنیا و آخرت دوست دارم و دوستی من با تو هرگز قطع نخواهد شد
 سلمان گفت ای یار من تو را در این دنیا و آخرت دوست دارم و دوستی من با تو هرگز قطع نخواهد شد

تیر از خنجر چاه
در زمین است و خنجر چاه
در زمین است و خنجر چاه

در زمین است و خنجر چاه
در زمین است و خنجر چاه
در زمین است و خنجر چاه

در زمین است و خنجر چاه
در زمین است و خنجر چاه
در زمین است و خنجر چاه

ز غور چاه کار خود نه آگاه
گر گرفته بادر دول نقاش
وز آن پس و بکار خود نهاد

همه بی ریشمان رفتند در چاه
بدان تیره بر کردند اتفاق
بفرود او عده این کار دارند

رفتن برادران پیش پدر و در خواست کردن آنها
که یوسف علیه السلام را همراه خود چایب صحرانند

خوش آن مروان که از خود
ز قبیله طبع و کبر نفس پاکند
نه ز نشان بر دل مردم صبا
بناسازی عالم سازگارند
چو شب پند بی کین ستیزند
شد و زبان سپید بایدادند
زبان پر مهر و سینه کینه اند
بدیدار پدر احرام بستند
در برق و تعلق باز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را
که از خانه ملاقات داشت را
اگر باشد اجازت قصه داریم
بر او یوسف آن نور و دیده

بکنج پیخودی نشستگانند
بر او در دو کوی عشق بکنند
نه از مردم بر ایشان هیچ بار
بهر باری که آید بر دبارند
سحر ز انسان که می شنیدند
بفکر دینه خرم طبع و شادان
چو گرگان نهان و صورت
بزاندی او پیش نشینستند
ز هر جایی سخن آغاز کردند
رسانیدند تا اینجا سخن را
هوا می رفتن صحرانستند
که فرود وز در صحران گذاریم
ز کم سالی بصری که سید

در زمین است و خنجر چاه
در زمین است و خنجر چاه
در زمین است و خنجر چاه

در زمین است و خنجر چاه
در زمین است و خنجر چاه
در زمین است و خنجر چاه

در زمین است و خنجر چاه
در زمین است و خنجر چاه
در زمین است و خنجر چاه

در زمین است و خنجر چاه
در زمین است و خنجر چاه
در زمین است و خنجر چاه

که ناکه بر سر چاهی رسیدند
چو چو کوه غلام تنگ تیره
کلب و چون نهان اندوخته
در و نش چون بون مردم آنا
در نقطه اندوه و در شل
محیطش بر یکدورت مرکز تن
نفسش آن کرد و یکدم شسته
چو ایشان نفع آن کلمه مرده
و کربار از بهاشان او بر دست
که گر آن سنگ اعدا گشته
ولی آن ساز تیر آمه گشته
چه گویم که چو ایشان چه کرد
بر آن ساعد که بر سر رسید
رسن بستند از رموی بر پیش
همایشان که بودی روی نهند
کشیدند از بدن پیر این او
بقدر خود بریدند از ملامت
و خود او و سخت ننگه بخت
ز خوبی بود و خوشید جهان تاب

نحوه نایب

در فتن بر لب چاه آرمیدند
و تارکیش چشم عقل خیره
بی قوت از برون مردم برجا
برای مردم آوری پراور
برون از طاقت اندیشه غور
مهرش بر عفو پیشش شور
نفسش از نفسش آهسته
پسندیدند آن بی بهره چو را
بنوعی ناکه و فریاد بر داشت
ز شورش نرم تر از موم گشته
دل چون سنگ آشیان گشته شد
دل ندم گواهی آنچه کردند
حریر خلد از آن آذر زدید
بروشد هر سر روی کجایش
پیشین بر میان اند پویند
چو گل از غنچه عریان شد تن او
لباسی تا بدامن قیامت
در آب انداختند از نیمه پیش
نگهش چرخ چون شید در آ

در فتن بر لب چاه آرمیدند
و تارکیش چشم عقل خیره
بی قوت از برون مردم برجا
برای مردم آوری پراور
برون از طاقت اندیشه غور
مهرش بر عفو پیشش شور
نفسش از نفسش آهسته
پسندیدند آن بی بهره چو را
بنوعی ناکه و فریاد بر داشت
ز شورش نرم تر از موم گشته
دل چون سنگ آشیان گشته شد
دل ندم گواهی آنچه کردند
حریر خلد از آن آذر زدید
بروشد هر سر روی کجایش
پیشین بر میان اند پویند
چو گل از غنچه عریان شد تن او
لباسی تا بدامن قیامت
در آب انداختند از نیمه پیش
نگهش چرخ چون شید در آ

در فتن بر لب چاه آرمیدند
و تارکیش چشم عقل خیره
بی قوت از برون مردم برجا
برای مردم آوری پراور
برون از طاقت اندیشه غور
مهرش بر عفو پیشش شور
نفسش از نفسش آهسته
پسندیدند آن بی بهره چو را
بنوعی ناکه و فریاد بر داشت
ز شورش نرم تر از موم گشته
دل چون سنگ آشیان گشته شد
دل ندم گواهی آنچه کردند
حریر خلد از آن آذر زدید
بروشد هر سر روی کجایش
پیشین بر میان اند پویند
چو گل از غنچه عریان شد تن او
لباسی تا بدامن قیامت
در آب انداختند از نیمه پیش
نگهش چرخ چون شید در آ

در فتن بر لب چاه آرمیدند
و تارکیش چشم عقل خیره
بی قوت از برون مردم برجا
برای مردم آوری پراور
برون از طاقت اندیشه غور
مهرش بر عفو پیشش شور
نفسش از نفسش آهسته
پسندیدند آن بی بهره چو را
بنوعی ناکه و فریاد بر داشت
ز شورش نرم تر از موم گشته
دل چون سنگ آشیان گشته شد
دل ندم گواهی آنچه کردند
حریر خلد از آن آذر زدید
بروشد هر سر روی کجایش
پیشین بر میان اند پویند
چو گل از غنچه عریان شد تن او
لباسی تا بدامن قیامت
در آب انداختند از نیمه پیش
نگهش چرخ چون شید در آ

در فتن بر لب چاه آرمیدند
و تارکیش چشم عقل خیره
بی قوت از برون مردم برجا
برای مردم آوری پراور
برون از طاقت اندیشه غور
مهرش بر عفو پیشش شور
نفسش از نفسش آهسته
پسندیدند آن بی بهره چو را
بنوعی ناکه و فریاد بر داشت
ز شورش نرم تر از موم گشته
دل چون سنگ آشیان گشته شد
دل ندم گواهی آنچه کردند
حریر خلد از آن آذر زدید
بروشد هر سر روی کجایش
پیشین بر میان اند پویند
چو گل از غنچه عریان شد تن او
لباسی تا بدامن قیامت
در آب انداختند از نیمه پیش
نگهش چرخ چون شید در آ

در فتن بر لب چاه آرمیدند
و تارکیش چشم عقل خیره
بی قوت از برون مردم برجا
برای مردم آوری پراور
برون از طاقت اندیشه غور
مهرش بر عفو پیشش شور
نفسش از نفسش آهسته
پسندیدند آن بی بهره چو را
بنوعی ناکه و فریاد بر داشت
ز شورش نرم تر از موم گشته
دل چون سنگ آشیان گشته شد
دل ندم گواهی آنچه کردند
حریر خلد از آن آذر زدید
بروشد هر سر روی کجایش
پیشین بر میان اند پویند
چو گل از غنچه عریان شد تن او
لباسی تا بدامن قیامت
در آب انداختند از نیمه پیش
نگهش چرخ چون شید در آ

[illegible]

در باره یوسف و زلیخا
در باره یوسف و زلیخا
در باره یوسف و زلیخا

در باره یوسف و زلیخا
در باره یوسف و زلیخا
در باره یوسف و زلیخا

در باره یوسف و زلیخا
در باره یوسف و زلیخا
در باره یوسف و زلیخا

بنام این دو چرخ کاروان
چو دلوئی برکشند که ز چاه
سپهر روز آن ماه در چوب و شب
چو چارم روزن این فیروزه گرا
ز مدین کاروانی رخت بسته
ز راه افتاده دور انجا افتاده
خوش آن گره که ره آورد بجا
بگر و چاه مسند گاه کرد
سخت که مدسعا و تمدد کرد
تباریکی چاه آن خضر سیما
یوسف گفت جبراییل بن خیر
نشین و دلو چون خورشید تابان
کنار چاه را دور افق کن
ز رویت بر توی بر عالم کن
روان یوسف ز سنگ چاه بر
کشید آن دلو را مرد توانا
گفت امر و ز دلو ناگراست
چو آن ماه جهان آرا بر آمد
بشارت کو چنین تباریک چاه

گزاریشان آب جویان کاروان
شود طالع بر سر دلو ماه
چو ماه خشک نذر چاه شب
برآمد یوسف گم گشته از چاه
بغیرم مصر با بخت خجسته
پی آسودگی محل کث و ندر
که باشد همچو یوسف ره پست
بقصد آب رود چاه کرد
بسوی آب جویان ره نورد
فرو داد بخت دلو آب پیا
زالا رحمتی بر تشنگان
ز مغرب سوی شرق نشو و تابان
افق را باز نورانی تنق کن
جهان را از سر نو نماز کن
چو آب چشمه اندر دلو نشست
بقدر وزن دلو و آب انا
یقین چیزی بجای آب ندر است
ز جانش بانگ یا پیشری گوید
بر آمد بس جهان فرو ماه

در باره یوسف و زلیخا
در باره یوسف و زلیخا
در باره یوسف و زلیخا

در باره یوسف و زلیخا
در باره یوسف و زلیخا
در باره یوسف و زلیخا

چرا مدین چاه از چاه

در باره یوسف و زلیخا
در باره یوسف و زلیخا
در باره یوسف و زلیخا

در باره یوسف و زلیخا
در باره یوسف و زلیخا
در باره یوسف و زلیخا

در باره یوسف و زلیخا
در باره یوسف و زلیخا
در باره یوسف و زلیخا

۹۰
 در آن صحرا گلی شکفت او را
 نهانی جانب نگرش بر
 بی چون نیکی گنج یابد
 حسودان همدان دیک نو
 بهی بر دند و ام انتظارش
 ز حال کاروان گاه گشتند
 نهان گردید یوسف راندا
 بسوی کاروان گردید تنگ
 پس ز جد تمام و جد بسیار
 گرفتندش که مار بنده است
 بکار و خدمت بدست پو
 زینا و بندگی فارغ نهادت
 چو گیر و بندد بد بندگی پیش
 به آن باشد که بغرض پیش
 در هلاش ازین پس بگویم
 جو آن روی که از چه بر کشیدش
 مالک بود مشهور آن جو آن
 و زان پس کاروان محمل بستند
 و یان کاروان که جنر جان فرستند
 و لی از دیگران نهفت او را
 بیار آن خودش پوشیده بپوش
 اگر نهان ندارد رنج یابد
 ز حال و تقصیر می نمودند
 که تا خود چون شود انجام کارش
 خبر جو یان بگرد چاه گشتند
 برون نام ز چاه الاصد
 که تا آرد یوسف را فراتنگ
 میان کاروان آمد پدیدار
 از طوق و فاما بنده است
 ره بگریختن گیر و هر چپ
 فرو پیش کش که چه خانه را دست
 ز نیکی کند بد بندگی پیش
 داری از بدی در تابت پیش
 بهر تمیت که باشد می فروشم
 باندک قیمتی ز ایشان خریدش
 بغلس چند ملوک خوش کرد
 بقصد مصر و محمل نشستند
 چنان چندی چنان از آن فرستند

در آن صحرا گلی شکفت او را
 نهانی جانب نگرش بر
 بی چون نیکی گنج یابد
 حسودان همدان دیک نو
 بهی بر دند و ام انتظارش
 ز حال کاروان گاه گشتند
 نهان گردید یوسف راندا
 بسوی کاروان گردید تنگ
 پس ز جد تمام و جد بسیار
 گرفتندش که مار بنده است
 بکار و خدمت بدست پو
 زینا و بندگی فارغ نهادت
 چو گیر و بندد بد بندگی پیش
 به آن باشد که بغرض پیش
 در هلاش ازین پس بگویم
 جو آن روی که از چه بر کشیدش
 مالک بود مشهور آن جو آن
 و زان پس کاروان محمل بستند
 و یان کاروان که جنر جان فرستند

در آن صحرا گلی شکفت او را
 نهانی جانب نگرش بر
 بی چون نیکی گنج یابد
 حسودان همدان دیک نو
 بهی بر دند و ام انتظارش
 ز حال کاروان گاه گشتند
 نهان گردید یوسف راندا
 بسوی کاروان گردید تنگ
 پس ز جد تمام و جد بسیار
 گرفتندش که مار بنده است
 بکار و خدمت بدست پو
 زینا و بندگی فارغ نهادت
 چو گیر و بندد بد بندگی پیش
 به آن باشد که بغرض پیش
 در هلاش ازین پس بگویم
 جو آن روی که از چه بر کشیدش
 مالک بود مشهور آن جو آن
 و زان پس کاروان محمل بستند
 و یان کاروان که جنر جان فرستند

در آن صحرا گلی شکفت او را
 نهانی جانب نگرش بر
 بی چون نیکی گنج یابد
 حسودان همدان دیک نو
 بهی بر دند و ام انتظارش
 ز حال کاروان گاه گشتند
 نهان گردید یوسف راندا
 بسوی کاروان گردید تنگ
 پس ز جد تمام و جد بسیار
 گرفتندش که مار بنده است
 بکار و خدمت بدست پو
 زینا و بندگی فارغ نهادت
 چو گیر و بندد بد بندگی پیش
 به آن باشد که بغرض پیش
 در هلاش ازین پس بگویم
 جو آن روی که از چه بر کشیدش
 مالک بود مشهور آن جو آن
 و زان پس کاروان محمل بستند
 و یان کاروان که جنر جان فرستند

در آن صحرا گلی شکفت او را
 نهانی جانب نگرش بر
 بی چون نیکی گنج یابد
 حسودان همدان دیک نو
 بهی بر دند و ام انتظارش
 ز حال کاروان گاه گشتند
 نهان گردید یوسف راندا
 بسوی کاروان گردید تنگ
 پس ز جد تمام و جد بسیار
 گرفتندش که مار بنده است
 بکار و خدمت بدست پو
 زینا و بندگی فارغ نهادت
 چو گیر و بندد بد بندگی پیش
 به آن باشد که بغرض پیش
 در هلاش ازین پس بگویم
 جو آن روی که از چه بر کشیدش
 مالک بود مشهور آن جو آن
 و زان پس کاروان محمل بستند
 و یان کاروان که جنر جان فرستند

از فرزند پادشاه
 قتل و کشتن
 آه ناله ای بی رحم
 کشتن پسران
 قتل و کشتن
 آه ناله ای بی رحم
 کشتن پسران

بقدر و زان یوسف شک و فر
 بوزنش لعل ناب و در مکنون
 از انواع نقاشی می فرود
 مضاعف ساختنهار یکبار
 پس از انوی لومیدی شستند
 بر و بر مالک این قیمت بر سپا
 و مشک گوهر و زر و خرب
 ادای او تمام ازین کی آید
 نه در جی بلکه بر جی پزند خستر
 خراج مصر بودی بلکه افزون
 به اسی گوهر جانم فدایش
 که در خیال او شاه زمانه
 بود و قدر دیگر غلامان
 حتی خدمتگزاری را بجا آرد
 که پیش دیده فرزند می ندادم
 که آید زیر فرمان این غلام
 مرا فرزند و شترانده باشد
 بگفت این قصه را با شاه
 ز بنال التماسش سر نه چید

بر آن افروزد و کشتن بگریه
 بر آن ز لای و دیگر ساخت افزون
 شش تن قانون ترقی می نمودند
 در کینا گشتن زین معنی خبر دار
 خریداران بگریه بستند
 غریزه مصر را گفتای نکور
 بگفتا این من درم فینه
 بیک نیمه بهایش در نیاید
 زینجا داشت در جی پرز گوهر
 بهای هر گهر زان مرج مکنون
 بگفتا کین که با در بهایش
 غریزه او و بازار از فو بهانه
 که در خیال می این پاکیزه دانا
 بگفتار و سوتی شاه جهاندار
 بگو بر دل خیرین بندی ندادم
 سرافرازی به درین احترام
 بر جم اختر تابنده باشد
 غریزه آمد بفرمان ز زمین
 چو شاه این نکته سنجیده بشنید

آه ناله ای بی رحم
 کشتن پسران
 قتل و کشتن
 آه ناله ای بی رحم
 کشتن پسران

خریدان لایحا یوسف

خریدان لایحا یوسف
 خریدان لایحا یوسف
 خریدان لایحا یوسف
 خریدان لایحا یوسف

از فرزند پادشاه
 قتل و کشتن
 آه ناله ای بی رحم
 کشتن پسران
 قتل و کشتن
 آه ناله ای بی رحم
 کشتن پسران

اجازت داتوا حالی خریدش
 بسوی خانه بروش خرم شد
 بزرگان گوهرشادی پیشت
 به بیدارست یارب یا بخوابست
 ششم صبح فیروزی برآمد
 شدم بانانین خویش هم از
 درین محنت سرای غم چو من
 چه بودم ماهی دریا تم آب
 و آمد سیلی از ابر که امت
 اگر بودم گرمی و ظلمت شب
 بر آید از افق تابنده ماه
 که بودم خسته بر بستر مرگ
 درآمد ناگهان خضر از درون
 سجده اند که دولت یاریم کرد
 نه از آن جان افی آن نگو کار
 چنانم که رفته گوهر شکستم
 پیش نقد جان گوهر چید
 جادای چند و اوم جان خریدم
 کی از نقد خود ناس بهره بینی

ز مهر دل بفرزندی گزینش
 ز اینجا شد ز بند محنت آزاد
 و و چشم خود پی مالید میگفت
 که جان من ز جانان کامیاب
 غم و رخ شبار روزی سوار
 سوز اکنون که بر گردن گزینش
 پس از نیش مرغی خرم چون گزینش
 طیان بر ریگ قفسان از غم
 بدریا بر و از در غم سلامت
 رسیده جان ز لعل چشم بر لب
 بکوی دولتتم بنمود و از لب
 خلیده در یک جان شتر مرغ
 آب زندگی شدیا و من
 زمانه ترک جان از ایم کرد
 که آرد این چنین نقدی ببار
 چو آینه عین گوهر بدست
 طفیل دوست باشد هر چه
 بنام این و عجب از زان خریدم
 که عیسی را در دوزخ مهر چینه

[illegible]

شادی و مهر شانی را
گلستان صفحی کی از
گرمین شادوست بر تو
بسبب کمال غم از تو
گریم می آید و فراق
دست درخت گل
آه چه ایضا قطعه است

۹
 بپیش رفت که
 نقش جان
 کلمات اینموش
 که حضرت دوست
 باشد طفل
 نام شاعر که
 با خواندن بهمان
 حیرت و اوا
 طفل الامر
 گفتند
 ما را این نقیض

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

[illegible]

خندان را فتنه بود آن خیرت جو
 سران ملک در سودش بود
 ولی جرسین سوده افسرد
 ز غم مال و ستغنائی پیش
 حدیث یوسف و صفش چو
 چو شد گفت و شنید او پیانی
 بدین مسایش قنار و شنیدن
 انصاف قنیتش معلوم خوبست
 هزار آشتی به پاکیزه گوهر
 ز انواع نفاس هر چه بود
 مرتب کرد و راه مصر برد
 و تمام از تقدیرش و از راه مصر
 بهر آمدش در راه پیست
 چه از جو لایکه پیست خبر نیست
 جالی دیدیش از صد و یک
 بیکستی مثل او ندیده هرگز
 سخت از دیدن او بخود تمام
 و زان پس بهیشی بسیار کرد
 زبان بکشد و پرش کرد و آقا

در شیرین شکوه مصر پیش
 بتان شهر ناپوش بودند
 بهر کس در نمی آمد و
 نمی اقامه سوی کس نکش
 به راه روی او پیش نمیید
 شد آن اندیشه حکم و دل می
 بلی باشد شنیدن تخم دیدن
 ز ترتیب نصایبش دل پرور
 پر از دیبا و مشک که هر روز
 که دادون در بهالائق نمود
 بنحون از خزان بیج نکشت
 بر آمد بای و بهوی تازه و مصر
 خبر سپاس ز جو لایکه پیست
 دل خرم به سوی او عثمان تا
 چو جان ز لودگی آید گل پاک
 ز کس مانند او نشنیده هرگز
 ز فوق بخوبی گشت از خود از
 ز خواب غفلتش بیداری آورد
 جواهرت زان گنجینه راز

در شیرین شکوه مصر پیش
 بتان شهر ناپوش بودند
 بهر کس در نمی آمد و
 نمی اقامه سوی کس نکش
 به راه روی او پیش نمیید
 شد آن اندیشه حکم و دل می
 بلی باشد شنیدن تخم دیدن
 ز ترتیب نصایبش دل پرور
 پر از دیبا و مشک که هر روز
 که دادون در بهالائق نمود
 بنحون از خزان بیج نکشت
 بر آمد بای و بهوی تازه و مصر
 خبر سپاس ز جو لایکه پیست
 دل خرم به سوی او عثمان تا
 چو جان ز لودگی آید گل پاک
 ز کس مانند او نشنیده هرگز
 ز فوق بخوبی گشت از خود از
 ز خواب غفلتش بیداری آورد
 جواهرت زان گنجینه راز

بصر آمده
 جوانان
 دوایب
 این قرن
 کردن
 و سر
 کون
 شش
 دیان
 جوانان
 شایسته
 از

عشق باز
 سبقت

در شیرین شکوه مصر پیش
 بتان شهر ناپوش بودند
 بهر کس در نمی آمد و
 نمی اقامه سوی کس نکش
 به راه روی او پیش نمیید
 شد آن اندیشه حکم و دل می
 بلی باشد شنیدن تخم دیدن
 ز ترتیب نصایبش دل پرور
 پر از دیبا و مشک که هر روز
 که دادون در بهالائق نمود
 بنحون از خزان بیج نکشت
 بر آمد بای و بهوی تازه و مصر
 خبر سپاس ز جو لایکه پیست
 دل خرم به سوی او عثمان تا
 چو جان ز لودگی آید گل پاک
 ز کس مانند او نشنیده هرگز
 ز فوق بخوبی گشت از خود از
 ز خواب غفلتش بیداری آورد
 جواهرت زان گنجینه راز

که تو دوش ای غلامش
 تو دشت از
 مقدم از
 مقدم از
 مقدم از
 مقدم از
 مقدم از
 مقدم از

و لی از ملک مال و عالم آزاد
 که ملک مال وی تاراج کرد
 سجای تاج از گوهر مرصع
 سجای بستن زرین عصابه
 تن خود را طاعت اسکن پرور
 بدست وی از گوهر دراز
 بکنج آن عبادتخانه کرد
 ز کلخن دامن خاکستر آورد
 از خار زیر سر نهاد و باش
 در آن عهدی بر مرد تابود
 چو در طاعتی عمرش سپرد
 ز بیاری که جان را یگان آورد
 و نام و نامی زان بر بیاموز
 غم خود خفیه اگر این نعم نداری
 بسر شد عمر و صورت پرستی
 بهر دم حسن صورت را دوست
 فرنگ شهر دم قمار بر بند کلاه
 نشین بر تراز کون مکان گیر
 بهر معنی کی صورت هرگز
 بسکینان و محتاجان ملود
 بقوت یک شبش محتاج کرد
 قناعت کرد با فرسوده متع
 بسر بستن پشمین پاتیا به
 لباس آینه آساز نهادست
 سفاکین سبزه آمد و شماره
 ز عالم رودران محراب کرد
 سجای بسته سحاب گستر
 در آمد گیتی از در و پنجر
 بطاعت پای می افشرد تا بود
 بجان دادن چو مردان فوج
 فروغ روی جانان یاجان
 با تم شیوه شیدون بیاموز
 بکن مایه اگر مایه ندرست
 دمی ز اندیشه صورت تر
 ز حالی هر زمان گردان سجای
 ز شاخی هر زمان شیش پشای
 فر از کالج معنی تشیان گیر
 مجموعیت از صورت شماره

بلی داندولی کاکاه باشد
 خند صا از دل صد چاک شمت
 زهر چاکش بود بکشاده
 از آن ره پرتو احوال جانان
 اگر خاری خلد در پای دلدار
 و گریادی و درد بر زلف محبوب
 و اگر گردی نشیند بر جفاش
 شنیدم که روزی کرد لیل
 چو ز لیلی بجای نیش از پی خون
 بیاجامی ز بود و نبود پیر سین
 گریخت فخری تنگی هست از دست
 مصفا شود مهر و کینه خویش
 بود نور جمال شاه غریب
 شود چشم دلت و شن بیان

که از دلها بد لماراه باشد
 که باشد در ره معشوق صا
 سو معشوق از آن اهرش نگاه
 نقد بر جسم و جان ناتوانان
 دل عاشق شود او کار از آن
 نقد بر جان عاشق زان که شتاب
 شود و نم پشت عاشق زیر بارش
 بقصد قصد صومیش میل
 بودی رفت خون از دست مجنون
 زینت را وجود خود پیر میر
 و رت بوی رنگی هست از دست
 مصقل کن رخ آمینه خویش
 بتا بد چون کلمه الله است از حبیب
 نماند سر جانان بر تو مستور

مننا کردن پو شبانی

خوش آن بید که دولت پاکر
 برون آید تمام از خواش خویش
 چو خواهد جان وانی بر لب آرد
 ای زود

بگر و خاطر دلدار گردد
 و هر در خواش او کاهش خویش
 بیوسه خاک او را جان چار

از آن ره پرتو احوال جانان
 اگر خاری خلد در پای دلدار
 و گریادی و درد بر زلف محبوب
 و اگر گردی نشیند بر جفاش
 شنیدم که روزی کرد لیل
 چو ز لیلی بجای نیش از پی خون
 بیاجامی ز بود و نبود پیر سین
 گریخت فخری تنگی هست از دست
 مصفا شود مهر و کینه خویش
 بود نور جمال شاه غریب
 شود چشم دلت و شن بیان

مننا کردن پو شبانی
 خوش آن بید که دولت پاکر
 برون آید تمام از خواش خویش
 چو خواهد جان وانی بر لب آرد
 ای زود

بلی داندولی کاکاه باشد
 خند صا از دل صد چاک شمت
 زهر چاکش بود بکشاده
 از آن ره پرتو احوال جانان
 اگر خاری خلد در پای دلدار
 و گریادی و درد بر زلف محبوب
 و اگر گردی نشیند بر جفاش
 شنیدم که روزی کرد لیل
 چو ز لیلی بجای نیش از پی خون
 بیاجامی ز بود و نبود پیر سین
 گریخت فخری تنگی هست از دست
 مصفا شود مهر و کینه خویش
 بود نور جمال شاه غریب
 شود چشم دلت و شن بیان

مننا کردن پو شبانی
 خوش آن بید که دولت پاکر
 برون آید تمام از خواش خویش
 چو خواهد جان وانی بر لب آرد
 ای زود

مننا کردن پو شبانی
 خوش آن بید که دولت پاکر
 برون آید تمام از خواش خویش
 چو خواهد جان وانی بر لب آرد
 ای زود

اینکه در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند...

دو در دهم ز راه دیده بیرون
بسی میگرایی او سر فرافرد
و گر خواندنی چپ در چو بنامه
شبان لائق بود پیغمبری را
همیز دسرتنای شبانی
بجسبیل منایش غنان نیت
که گردن از برایش یک فلان
چو گیسوی معبر بافتن شش
که گنجای درو خود را چو موسی
بیوسد گاه گامش ان سبب است
که یک و توار خود بروی به بندم
چو شکر گان خوشدل درو گوهر
ز بهیقه داری افگندیش چون گ
ر به در کوه و دوی صحرایان
که باشند هر کی بی مثل ماند
ز گرگان هر گز آسیبی نیاید
ز آبیشم فزون در تازه زکی
بره از بس گزافی نرم رفتار
تو گوئی معج میزدیل خوش

چو جوید دل کند دل از غم خون
چو گوید خیز از سر پای ساد
اگر از نیتا بس چو خامه
بجگم آنکه امت پرووری را
چو یوسف با هزاران کامه
ز لخت آن تنهارا چو دریافت
نخستین جوست شاهان کن
رسن چو خون خوار زرقا فتنش
و اینجا نیز می چخت آرزوی
چو پیوان بی سبب خود را برود
و گر میگفت این چون بپندم
موضع ساخت بهر زیر زبور
ببستش گرفتاری لعل خوشنگ
وز آن پس از فرمان تابشبان
جداساز زندنا در بره چست
چو آهوی ختن سنبیل چیده
ز زره شان شمشیر چو ننگی
ز فرجه دهنها یکسر گران بار
بهر وادی که رفتندی حیران

اینکه در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند...

اینکه در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند...

در روز موج باد از سر فرادی
میان آن مده یوسف شبان
چه شکست آن مده یوسف تنها قناده
ز لیلی صبر پیش خفیل جان

گرفته صفت زنجیر ساری
چه در برج محل خوشنید تابان
بسوی که سفندان و نهاد
سنگ نبال کش کرده شبان
که در اندیش نگاه از هرگز بند
نبود از دست بیرون تیارش
اگر میخواست شاه ملک آن بود
ریشای و شبانی بر دوازاد

چو بند و بیدی دل در گهای
اگر نه و بکفت نقد و حالش
شوی خوش به داند دل حکید
چو یابد بهر چشم شکبارش
و اگر بوس کنارش هم دهد
اسید کامرانی نیست و عشق
بود آن خا از آن خون جو رون
براحت کی بود کس سر او
ز لیلی بود یوسف را ندیده

مطالعه کردن این احوال سفت است و نمون سفت

نگیرد کار او هرگز قرار
پس عشق باد و با خیاش
که افتد کار وی از دل بدید
نقد از پیشه بوس و کنارش
ز بیم چه باشد رنج پیوست
صفای زندگانی نیست عشق
به درخامش از خود مردن پس
که خون خوردن بود یا مردن کار
بخوانی و خیالی آریده

چو بند و بیدی دل در گهای
اگر نه و بکفت نقد و حالش
شوی خوش به داند دل حکید
چو یابد بهر چشم شکبارش
و اگر بوس کنارش هم دهد
اسید کامرانی نیست و عشق
بود آن خا از آن خون جو رون
براحت کی بود کس سر او
ز لیلی بود یوسف را ندیده

استغفار
یوسف از جهالت
و لیلی

در روز موج باد از سر فرادی
میان آن مده یوسف شبان
چه شکست آن مده یوسف تنها قناده
ز لیلی صبر پیش خفیل جان
گرفته صفت زنجیر ساری
چه در برج محل خوشنید تابان
بسوی که سفندان و نهاد
سنگ نبال کش کرده شبان
که در اندیش نگاه از هرگز بند
نبود از دست بیرون تیارش
اگر میخواست شاه ملک آن بود
ریشای و شبانی بر دوازاد
چو بند و بیدی دل در گهای
اگر نه و بکفت نقد و حالش
شوی خوش به داند دل حکید
چو یابد بهر چشم شکبارش
و اگر بوس کنارش هم دهد
اسید کامرانی نیست و عشق
بود آن خا از آن خون جو رون
براحت کی بود کس سر او
ز لیلی بود یوسف را ندیده

از آن کسب و دار
شان را نیست
دانش

در کمال زینت و آرایش
آرامش و دلجوئی
در کمال زینت و آرایش
آرامش و دلجوئی
در کمال زینت و آرایش
آرامش و دلجوئی

نمیدانست خود را از روی
ز دیدن خود است طبع او بیدار
که آرد در کنار آن آرزو را
ز سر و شس با کنار آرام گیرد
ز شوق گل چو لاله سینه پریش
ز گل دیدن گل چیدین بر دست
ولی میکردان یوسف کناه
ولی میدود یوسف و گریزان
ولی میداشت یوسف و قرا
ولی یوسف نظر بر پشت پادشاه
بچشم فتنه سوی او نمیدید
که با بایشن نفیست چشم بر چشم
نما شد جز با میدنگا
سز و کش خون لاله دیده شود
باندک فرصت از پا در آمد
گل خورش برنگ لاله زرد
سوی سر و شس خمید از بارانند
نشست از شمع رخساری که بود
خبر از چرخه که میکند بانی

بخت و بخت از هر چه بخت
چو دید از دیدن او بهره مند
بان آرد و روی بختجور
ز لعل و لب و بوسه کام گیرد
بلی نظارگی کاید سوباغ
سخت از روی گل دیدن شود
ز اینجا وصل امانی جفت چار
ز اینجا بود خون زودیه بر زبان
ز اینجا دشت بس جانسوز داغ
ز اینجا رخ بران فرخ نهادت
ز بیم فتنه روی او نمیدید
نیار و عاشق آن دیار چشم
ز عاشق دمدم شکی تو
چو یار از حال عاشق دیده شود
ز اینجا را چو این غم بر آمد
بر آمد در خزان محنت و درد
بدن اندوه بودش بارانده
برفت از لعل لب که بود
اگر دمی شاه موی عنبرین بود

در کمال زینت و آرایش
آرامش و دلجوئی
در کمال زینت و آرایش
آرامش و دلجوئی
در کمال زینت و آرایش
آرامش و دلجوئی

یوسف از محبت
ز اینجا

در کمال زینت و آرایش
آرامش و دلجوئی
در کمال زینت و آرایش
آرامش و دلجوئی
در کمال زینت و آرایش
آرامش و دلجوئی

در کمال زینت و آرایش
آرامش و دلجوئی
در کمال زینت و آرایش
آرامش و دلجوئی
در کمال زینت و آرایش
آرامش و دلجوئی

مرا چینی تو خندان چون ششم
 چو از مرغان نشانی قطره آب
 ز معجزهای صن تست دانه
 چو یوسف دید روانه و بسیار
 بگفت اگر گریه ام دل شکسته
 چو ز غم به راه مهر من گام
 ز انوار مهر پر چون دست بر دست
 ز نزدیک پدر و دم فگندند
 شش و ده من مبدم خون پر من
 با سلطان مشوقان محبوس
 نیخواه از انجام و در آغاز
 رخساری چو سروی سر فراز
 بر بیابانی چو ماهی رخ فرود
 رسد چون خوبای جیح و دوا
 چو شمع را بر آید قالدیاز نور
 و گنجی گفت کاش چشم و چراغ
 نسیم و هم که در چشمت غنیم
 چه باشد که گشای را نوازی
 نیاید زین کینه تر گشای

که چشم خویش ادرگر به نیم
 چو آتش فگند و جان من تاب
 که از آبا فگنی آتش بجایم
 شد از لب چو چشم خود گمراه
 که نبود عشق کس بر من خسته
 بدزدی در جهانم ساخت بدم
 نهال کین من جان نشان گشت
 بنجا که مصر موجودم گفتند
 که تا خشقت چه کرد بر من
 بشرکت ملک معشوقین و
 درین منصب کی ابا خود انا
 چو سایه زیر پایش پست سازد
 ز برق غیرتش ز من بسوزد
 بسوی مغربش سازد و گوسار
 کند هیچ محاشش از و بخوابد
 فرغ تو ز من داده فراغ
 کینه از آن ترا کمتر کنیم
 ز بند محبتش از او سازی
 بجز شوق درون سوزینه

چو از مرغان نشانی قطره آب
 ز معجزهای صن تست دانه
 چو یوسف دید روانه و بسیار
 بگفت اگر گریه ام دل شکسته
 چو ز غم به راه مهر من گام
 ز انوار مهر پر چون دست بر دست
 ز نزدیک پدر و دم فگندند
 شش و ده من مبدم خون پر من
 با سلطان مشوقان محبوس
 نیخواه از انجام و در آغاز
 رخساری چو سروی سر فراز
 بر بیابانی چو ماهی رخ فرود
 رسد چون خوبای جیح و دوا
 چو شمع را بر آید قالدیاز نور
 و گنجی گفت کاش چشم و چراغ
 نسیم و هم که در چشمت غنیم
 چه باشد که گشای را نوازی
 نیاید زین کینه تر گشای

چو از مرغان نشانی قطره آب
 ز معجزهای صن تست دانه
 چو یوسف دید روانه و بسیار
 بگفت اگر گریه ام دل شکسته
 چو ز غم به راه مهر من گام
 ز انوار مهر پر چون دست بر دست
 ز نزدیک پدر و دم فگندند
 شش و ده من مبدم خون پر من
 با سلطان مشوقان محبوس
 نیخواه از انجام و در آغاز
 رخساری چو سروی سر فراز
 بر بیابانی چو ماهی رخ فرود
 رسد چون خوبای جیح و دوا
 چو شمع را بر آید قالدیاز نور
 و گنجی گفت کاش چشم و چراغ
 نسیم و هم که در چشمت غنیم
 چه باشد که گشای را نوازی
 نیاید زین کینه تر گشای

کردن یوسف
 چو از مرغان نشانی قطره آب
 ز معجزهای صن تست دانه
 چو یوسف دید روانه و بسیار
 بگفت اگر گریه ام دل شکسته
 چو ز غم به راه مهر من گام
 ز انوار مهر پر چون دست بر دست
 ز نزدیک پدر و دم فگندند
 شش و ده من مبدم خون پر من
 با سلطان مشوقان محبوس
 نیخواه از انجام و در آغاز
 رخساری چو سروی سر فراز
 بر بیابانی چو ماهی رخ فرود
 رسد چون خوبای جیح و دوا
 چو شمع را بر آید قالدیاز نور
 و گنجی گفت کاش چشم و چراغ
 نسیم و هم که در چشمت غنیم
 چه باشد که گشای را نوازی
 نیاید زین کینه تر گشای

نوسال و ...
 چو از مرغان نشانی قطره آب
 ز معجزهای صن تست دانه
 چو یوسف دید روانه و بسیار
 بگفت اگر گریه ام دل شکسته
 چو ز غم به راه مهر من گام
 ز انوار مهر پر چون دست بر دست
 ز نزدیک پدر و دم فگندند
 شش و ده من مبدم خون پر من
 با سلطان مشوقان محبوس
 نیخواه از انجام و در آغاز
 رخساری چو سروی سر فراز
 بر بیابانی چو ماهی رخ فرود
 رسد چون خوبای جیح و دوا
 چو شمع را بر آید قالدیاز نور
 و گنجی گفت کاش چشم و چراغ
 نسیم و هم که در چشمت غنیم
 چه باشد که گشای را نوازی
 نیاید زین کینه تر گشای

چو یوسف این سخن بشنید ز رو
 چو صبح از صاوتی در هر دویم
 مرا چون آرزو خستنگار است
 دلی کو به تلای دوست باشد
 رضای خود مبارز و در رضای
 از آن یوسف همید او این سخن
 بر صحبت اشت بیم فتنه شود
 خوش آن منبه که از آتش گریزد

که ای جان دلت با مهر است
 مزن هم جز بوفت آرزویم
 خلافت آن نه رسم دوستدار
 مراد او رضای دوست باشد
 نمد روی رضا بر خاک پیش
 که تا در خدمت از صحبت بدبار
 بخدشت نه هست اگر به دوازده
 چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن اینی یوسف بسجستان و میا خشتن

چمن پرای باغ این حکایت
 که چون یوسف ز لبهای شکر خا
 ز لکینا دشت باغی ده چه با
 بگردش آب گل سحر کشید
 در چنانش کشید شاخ و شاخ
 چنانش اقدم برد این سر
 نشسته گل ز غنچه در عمار
 چمن نابینج بن محسن میدان
 در آن میدان که خالی بود و آ

چنین که در از کهن پیران پیا
 نشان این تازه شکمر بر اینی
 که ز و بر دل ارم را بود و آ
 گل سوری را طرافش مید
 به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ
 حاصل و ستیا در گردن سر
 بنفشه نارون در چتر داری
 بکف نابینج و شاخش کوی چو کا
 ر بوده از همه گوی لطافت

چون یوسف این سخن بشنید ز رو
 چو صبح از صاوتی در هر دویم
 مرا چون آرزو خستنگار است
 دلی کو به تلای دوست باشد
 رضای خود مبارز و در رضای
 از آن یوسف همید او این سخن
 بر صحبت اشت بیم فتنه شود
 خوش آن منبه که از آتش گریزد

چون یوسف این سخن بشنید ز رو
 چو صبح از صاوتی در هر دویم
 مرا چون آرزو خستنگار است
 دلی کو به تلای دوست باشد
 رضای خود مبارز و در رضای
 از آن یوسف همید او این سخن
 بر صحبت اشت بیم فتنه شود
 خوش آن منبه که از آتش گریزد

فرستادن اینی یوسف بسجستان و میا خشتن

چمن پرای باغ این حکایت
 که چون یوسف ز لبهای شکر خا
 ز لکینا دشت باغی ده چه با
 بگردش آب گل سحر کشید
 در چنانش کشید شاخ و شاخ
 چنانش اقدم برد این سر
 نشسته گل ز غنچه در عمار
 چمن نابینج بن محسن میدان
 در آن میدان که خالی بود و آ

چون یوسف این سخن بشنید ز رو
 چو صبح از صاوتی در هر دویم
 مرا چون آرزو خستنگار است
 دلی کو به تلای دوست باشد
 رضای خود مبارز و در رضای
 از آن یوسف همید او این سخن
 بر صحبت اشت بیم فتنه شود
 خوش آن منبه که از آتش گریزد

الفقه و اصول اربعه بودند که خود را بر یکدیگر بنیان در امتیاز آن عاجز میشدند

و تصور کرده با خود و هر که در
 ز اینجا به تسکین دل تنگ
 یکی بودی لبالب کرده از شیر
 پرستان آن ماه فلک مبد
 میان آن دو حوض افرخت
 تبرک تجلیش گفتن ضاوا
 بگل منخ چمن زود استانی
 چو باشد باغ وستان جنبایونا
 صد از زیبا کیزان من بر
 چو شیر واز قلم ساحت انجا
 بگفتش کامی سرن پالیت
 اگر من پیش تو بر تو حرامم
 بسوی هر که خواهی کام بردا
 بر آن کامی که ایام جوانی
 کنیزان را وصیت کرد و بسیار
 بجان حضرت یوسف بگوشید
 بهر حاجی طلب اردن بازید
 بهر حکم بر اند شاد شید
 ولی از هر که گرد و بهره بردا

که بی بندست پیوند آفرید
چو کردی جانب آن و ضربه
یکی از شه گشتی چاشنی گیر
وزان کیش تر نوشید و از آن
برای همچو یوسف نیک سخته
بخدمت سگوان غش فرستاد
که خوش باغی و نیکو باغبان
نشاید یاغبان جز عرو و عروان
همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
بی خدمت ملازم ساخت آنجا
خشتع زیرین تیان کرد و محلات
وزیرین مبنی بغایت تلخ کاغذ
و وصل هر که خواهی کام برد
بود وقت نشاط و کام خور
که اسی نوشین لبان هزار نسا
و گر زهر اید از دوشستن نوشید
بجای نازی برای او بنازید
بزی حکم او میفاید باشد
مرا بدید که اول خبر دار

[illegible]

فوق البران
بر کلاه
بر ان نام
حاضر
از ان دن
بمختی جاری
کون کاف
کدر بلام
وونی بر
عانت و حمله
شما خرد

پیشانی

[illegible][illegible]

انہیں ان کے گروں کی بات سے

مهری غنائی صفت که در هر دو اند

که در نزدیکی او بود و در هر دو

است و در هر دو اند

و در هر دو اند
 که غیر او پیش از این است
 که بی او هر چه هستیم
 که دوات سر بر ای سجد و دان
 که با او سر بود پیش بر
 ز مهر او دل نمکین تر شد
 به عیونش جز شکسته خبر
 بو عطر آن غافلان اگرگاه
 طاعت بیای او نهادند
 و بان جمله زن شهر شیرین
 بدست آر دهری کندشت
 بهر از زخم گشت شهادت
 که گشت شهادت چشم او کند
 بیوسف از خرم طبع شادان
 پی تعلیم دین شاگردیست
 ز بسیح یافته سرشته کار
 میان با عقد خدمت از پو
 دل آتش و دل آرام و دل آس
 جمال از جای دیگر داری روز

گشت سوی بلند بی سرستی
 پیشش جز خدای را و نه است
 بیایا بعد ازین او را پرستیم
 مسجد باید او را سر نهادن
 چرا او نامزد پیش که سر
 پیشت خودت شکستین شد
 بود معلوم که شکسته خبر
 چو یوسف زاول شتابی گاه
 همه لب در شامی او کشادند
 یکایک شهادت کرد و گفتن
 خوشا شد که هر کوی یک
 نگردد و کور و یومی بی سعادت
 روز چشم زخمش آن خرمند
 ز این حاجت وقت با مدادان
 گرومی دید گرداگردیست
 تیان بشکسته و شکسته زمار
 زبان گو یا تو حید خداوند
 بیوسف گفت کامی زرق و بار
 بیخ سیاهی دیگر داری امروز

بیت
 این بیت
 چو دوات
 از دوات
 دل نمکین
 اول شکسته

بیت
 این بیت
 چو دوات
 از دوات
 دل نمکین
 اول شکسته

بیت
 این بیت
 چو دوات
 از دوات
 دل نمکین
 اول شکسته

بیت
 این بیت
 چو دوات
 از دوات
 دل نمکین
 اول شکسته

نوعی که در این کتاب است
از آنکه در این کتاب است
از آنکه در این کتاب است
از آنکه در این کتاب است

چه کردی شکایت از وحشی که افروز
چه خوردی و نوش که این بیگانه
بها صحبت این نازنینان
ترا حسن جمال بیکر افروز
بلی بلیه ز میوه رنگ گیرد
بسی نیکو به آن غنچه گفت
و آن از تکام تکام میشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد
ز لبت چون بدید آن سر کشید
ز حسرت آتشی در جانش افروخت
بناکامی و دواع جان خود کرد

در سه دیگر ز خوبی بر تو کشید
ز خوبان جهان بالا نکیت او
سمن خسار گمان سپین سرین
جالت را کس الی بیکر افروز
ز خوبان خویر و خوبی پذیرد
ولی او هیچ ازین گفتار نکیت
دور خسار از خسار کنگر میشت
نگاه الا پشت پائیکرد
بچشم رحمت سوسن بدین
بلوغ نا امید سیبش شست
رخ اندر کلبه اخزان خود کرد

نقص ز اینجا پیش در پی حیدر جوئی مصلحت یون

چو با آن کشته سودای سوت
شبی در کج خلعت دایه افروخت
بدو گفت ای توان بخش من
کز آن جان دم زخم پرورده
ز مهر تو که از ما در ندیدیم
ز سحران تابکی برنجور با شرم

ز حد بگذشت تنهای سوت
بصد مهرش پیش خویش افروخت
چو باغ افروز جان و شرم
و از آن شیر رحمت خورده
برین پایه که می بینی سیدیم
از آن جان جهان مجبور با شرم

بیدار آن سر کشیدن آه
ای زین چون این هم
سم کی عدم تو بستم
حسرت در جانش افروخت
از آن نا امید
دشمنش یوسفی
طش و فتن گرفت
از جان مراد حضرت
یوسف علیه السلام
و از آن که مراد از آنجا
و از آن که مراد از آنجا
و از آن که مراد از آنجا

گر از جان که
دم نندن که
از سخن گفتن
ست در آن
ن ای که از
ن فتن که
ن از آن که
ن از آن که
ن از آن که
ن از آن که

حیدر جوئی
بلی از رویه وصال
یوسف
بیدار آن سر کشیدن آه
ای زین چون این هم
سم کی عدم تو بستم
حسرت در جانش افروخت
از آن نا امید
دشمنش یوسفی
طش و فتن گرفت
از جان مراد حضرت
یوسف علیه السلام
و از آن که مراد از آنجا
و از آن که مراد از آنجا
و از آن که مراد از آنجا

بیدار آن سر کشیدن آه
ای زین چون این هم
سم کی عدم تو بستم
حسرت در جانش افروخت
از آن نا امید
دشمنش یوسفی
طش و فتن گرفت
از جان مراد حضرت
یوسف علیه السلام
و از آن که مراد از آنجا
و از آن که مراد از آنجا
و از آن که مراد از آنجا

ز این گفت گامی ماد چه گویم
 نشان ز دیده هر گرسو من باز
 اگر که گروم اندوهرم نه بیند
 چو شمره نور دیده گرفتاریم
 اگر کردی بسوی من گاهی
 غم من در دل او جا گرفته
 نه تنها آفت زیبانی او
 اگر آن در بار پر و ام کرد
 بدو بش داد و دیگر بار دایه
 هر دو خاطر افتاد دست کاری
 ولی وقتی منیر گردان کان
 بسا ز من چوین ارم دلکش بخت
 موضع موضع از طبع هر گوش
 چو یوسف یک زبان در وی شنید
 بجنبه دروش مهر جالت
 زهر سوچو نکه جنبه مهر با نه
 چو بشنید این حکایت از دایه
 بدان دست تصرف او دایه
 عمارت کردن این خانه را که در می تصویر نقش و نگار

که از یوسف چه می آید برویم
 چه سان جلوه گری با وی کنم ساز
 و گر خور بر زمین نورم نه بیند
 بچشم تنگ او شکل درایم
 بحال آن رسیدی گاه گاهی
 غم او کی چنین بالا گرفته
 بلای من ز بی پروائی او
 کجا زنگنه ناپروام کرد
 که ای خور از جالت بر دایه
 که زان کاری دولت گیر در کار
 که سیم آری با شتر زبهر و
 بگویم تا در صورت کشانی
 کشید شکل تو با یوسف هم آغوش
 در آغوش خودت هر جایه بیند
 شود از جان طلبکار و صفت
 بر اید کار بار انسان که دانی
 بهر چه از ترس و میش بود دایه
 بدان سربایه کرد آبا و ابر
 عمارت کردن این خانه را که در می تصویر نقش و نگار

خانه با تصویر نقش و نگار
 و این

این تصویر نقش و نگار
 در این خانه را که در می تصویر نقش و نگار

در این تصویر نقش و نگار
 در این خانه را که در می تصویر نقش و نگار

این تصویر نقش و نگار
 در این خانه را که در می تصویر نقش و نگار

مستقیم چل ستونی از برافروخت
سایه‌ی هر ستونی ساخت از بر
از طایف و سان زیرین صحن او پر
میان آن درختی سرکشیده
ز شمیم خام بودش نازنین سابق
بهر شاخش صنعت بود و طیار
بنام این درختی سبز و نرم
پدر مرغان و بامردان رام
در آن خانه مصور ساخت هر جا
به هم بسته چون معشوق و عاشق
سایه‌ی این لب آن بود و او
اگر طارگی آسجا گذشته
همانا بود سقف او سپهر
عجب شباهی مهری چون و سپهر
منووی در نظر بر روی دیوار
بهر گل گلزار پیش پایم
درفشش بود و هر جای شکفته
در آن خانه نبود القصه را جان
بهر سودیده و وریده کشتوی

در این روز ازین خانه برون
 و در این روز ازین خانه برون
 و در این روز ازین خانه برون
 و در این روز ازین خانه برون

چو شمع خانه بدین صورت بهر سویت که آن بتجانه را دید بلی عاشق چو بیند روی جانان از آن حرف آتش او تازه کرد	میسفت شد و چون شوق زلیخا در و مهر و گرازیو چنبدید شعله از آتشش و شوق خوانان اسپر و غوغای انداز کرد
--	---

خواندن این یعنی یوسف اسوی سخنان و کلمات و صال و صول

چو شمع خانه تمام ز سحر استوار بهین آهست از فرش حریرش قنادیل گهر پیدایش آتوخت همه بایست تنیه ساخت اینجا در آن عشرتگاه زهر چهره و کس بلی بی رویه جانان گریه داشت بدان شد تا که یوسف اینجا بخلوت با جالش عشق بازو ز اعل جانفراشش کام گیر و ولی اول جمال خود بیاست ز یوسف با نبودش احتیاج بچوبی گل بستانها شمر ز غمازه رنگ گل آتازگی ناز	بهر پیش زلیخا بست بکشد جمال افزوده از زرین سریش ریاحین بهر عطرش هم تخت بساط خرمی انداخت اینجا یعنی ابیست لایه سفت لب به چشم عاشق مشتاق بست بعدد عزت و جاهش نشان بمیدان حاصلش خوش تازو زلف کشش آرام گیر و و زان میل لایه سفت خود بخت ولی افزوده از خود را و ولی از عجبش بنم غم خیر شد لطافت انکوار و از سر کرد
--	---

در این روز ازین خانه برون
 و در این روز ازین خانه برون
 و در این روز ازین خانه برون
 و در این روز ازین خانه برون

خواندن این یعنی یوسف اسوی
 سخنان و کلمات و صال و صول
 و در این روز ازین خانه برون
 و در این روز ازین خانه برون
 و در این روز ازین خانه برون
 و در این روز ازین خانه برون

در این روز ازین خانه برون
 و در این روز ازین خانه برون
 و در این روز ازین خانه برون
 و در این روز ازین خانه برون

زو سیمه بر و انرا کار پر دخت
 نفعی است موی عنبرین را
 ریش است آویخته مشکین گیسوا را
 مکتل ساخت چشم از سر نه ناز
 شوها و از عنبر تر جاسجا خال
 که بریت استی در دل حکمت
 بر خطی کشید از نیل چین میل
 غم و آن خطینی بر رخ آن ماه
 که بر مشاطه دید آن زگرست
 بد انسان او سیمین خیره را نگار
 بکشت نقشش ز او را خیره کاری
 ز نقد گوشت عذاب تر و او
 به منت فیه بلال مر قضا را
 که تا از طیارم دوات هلا
 نمود از طرف عارض گوشت را
 که آن دلت و دنا و دوش
 کنایت از دشت
 چه غنچه با جامی تازه در بر
 مرتب ساخت بر تن پیر بر
 شعار شاخ گل از سیمین
 داس مستعد

بلال عید را تو س قنخ خست
 گره در یک گرد زو مشک چین
 ز عید واد پشتی از عنوان را
 سیم کاری ببرد کم کرد آخان
 بجانان کرد عرض صورت حال
 بران آتش نال جام سپیدست
 که شد مصر جمال باوزان نال
 کیلی بود بهر چشم بد خواه
 فتاد آغاش میل سره از دست
 از این ستان می آرزو فرجک
 که از نقشش بکشت آرد کار
 سچانان اشک غمنا می خبر داد
 ز جلیب شفق کرد آتشکار
 نشا طش خنقی از عید و صفا
 قرآن افانده مراد ستاره
 بحکم آن قرآن گرد و قریش
 لباس نو بنوشیده در بر
 ز گل پر ساخت امان سخن آ
 سمرن جیب گل دستارین کرد
 ای کرم کردن

[illegible]

۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴
 ۱۵۱۵
 ۱۵۱۶
 ۱۵۱۷
 ۱۵۱۸
 ۱۵۱۹
 ۱۵۲۰
 ۱۵۲۱
 ۱۵۲۲
 ۱۵۲۳
 ۱۵۲۴
 ۱۵۲۵
 ۱۵۲۶
 ۱۵۲۷
 ۱۵۲۸
 ۱۵۲۹
 ۱۵۳۰
 ۱۵۳۱
 ۱۵۳۲
 ۱۵۳۳
 ۱۵۳۴
 ۱۵۳۵
 ۱۵۳۶
 ۱۵۳۷
 ۱۵۳۸
 ۱۵۳۹
 ۱۵۴۰
 ۱۵۴۱
 ۱۵۴۲
 ۱۵۴۳
 ۱۵۴۴
 ۱۵۴۵
 ۱۵۴۶
 ۱۵۴۷
 ۱۵۴۸
 ۱۵۴۹
 ۱۵۵۰
 ۱۵۵۱
 ۱۵۵۲
 ۱۵۵۳
 ۱۵۵۴
 ۱۵۵۵
 ۱۵۵۶
 ۱۵۵۷
 ۱۵۵۸
 ۱۵۵۹
 ۱۵۶۰
 ۱۵۶۱
 ۱۵۶۲
 ۱۵۶۳
 ۱۵۶۴
 ۱۵۶۵
 ۱۵۶۶
 ۱۵۶۷
 ۱۵۶۸
 ۱۵۶۹
 ۱۵۷۰
 ۱۵۷۱
 ۱۵۷۲
 ۱۵۷۳
 ۱۵۷۴
 ۱۵۷۵
 ۱۵۷۶
 ۱۵۷۷
 ۱۵۷۸
 ۱۵۷۹
 ۱۵۸۰
 ۱۵۸۱
 ۱۵۸۲
 ۱۵۸۳
 ۱۵۸۴
 ۱۵۸۵
 ۱۵۸۶
 ۱۵۸۷
 ۱۵۸۸
 ۱۵۸۹
 ۱۵۹۰
 ۱۵۹۱
 ۱۵۹۲
 ۱۵۹۳
 ۱۵۹۴

[illegible]

172

[illegible]

توبیخی آهضون این بیت
قو باین بیت که در مرقم

فوقه در این کارها

ایک تاریخی دستخط

سید کاظم

۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

10

لقمان را از چندین ساله برداشت
پایست میکشتم سر کشی چپ
ستاع عقل و دین کردم فدای
رهین طوق و فغانم قویاسی
بهر اهی خلاص من شتابی
بعصیان رسیدن طاعتوری
بود و در کارگاه بندگی چنان
بدان دستم توانائی مبادا
دیگر خانه منزله گاه کردند
و گریان قصه اش از رسیده نرو
همی بر شوخ و دل خانه بخانه
بهر جانگس و دیگر چه برانند
نماید مهره اش بیرون ششدر
کشاود کا خود از بهشتین
سیاهی را بود و زری سپید
بنو میدی جگر خوردن نشاید
از ان در سوختی قصه آوری

گریاره ز لعلی انقدر برده است
 نیست ای خوشتر از جان خوشی
 نمی کردم خراسان در بهایت
 آن نیت که در نام تو باشی
 آن که طاعت من می آید
 نشاء و گنه فرمانبری نیست
 آن کار می که نیست در خدایت
 آن کارم شناسائی میاوا
 از آن خانه سخن کوتاه کرد
 اینجا بروشش تغزل گوید
 این بسته را فسیل فسانه
 چرا قصه دیگر می خواند
 شش خانه نشد کارش سیر
 مضمون خانه که در او قدم است
 نبود درین خانه امید
 مدد دیگر امیدت بر نیاید
 رشی دیگر میباید که نگاه

[illegible]

اورا
 بی
 خض
 ۱۰۰
 نبو
 کتاب
 مکتب
 کتاب
 جامع
 ۱۰۰
 ۱۰۰
 درگاه
 کنیت
 نور
 ۱۰۰
 در
 زون
 حص
 ۱۰۰

وین اینجایک استجانه مقصود و از خواست

و

11/19/00

سخن پر دوا این کاشا دراز
 که چون نوبت بهنم خان افتاد
 که ای یوسف چشم من قدم
 در آن خرم خرم کردش دشمن
 حریفی یافت از اغیار خالی
 درش زاده شد بگریه بسته
 در دوزخ عاشق و معشوق کش
 رخ معشوق در پیرایه یاف
 بهوش اعراضه میداد کشاو
 ز آتیا دیده دل مست جانان
 بشیرین نکته های دلپذیرش
 ببالای سدر برافکنند خود را
 که ای گل من بروی من نظر کن
 اگر جو شیرید روی من بپند
 مرا تا کی دین محنت پسندی
 برینسان درو دل بسیار کردی
 ولی یوسف نظر بر خویش میداشت
 بهش خان را افکنده در پیش
 زویبا و حیر نگاشت به بستر

چنین بیرون دوازده پرده آورد
 ز لیخا از جان برخواست فریاد
 در حمت پادشاه و شن حرم
 بزنجیر در شکن و قفل آهن
 ز چشم حاسدان و دشمنانی
 امید شنایان شکسته
 گزند شعله آتشی بس
 دل عاشق سر و مشوق
 طمع را آتش اندر جان قیاد
 نهاده دست نه دور دست جانان
 خزان بر دایمی سرش
 بابیده گفت آن سرور
 بچشم لطف سوی من نظر کن
 چه ماه از خرم من خوشه صید
 که چشم محنت از روی من دیدی
 یوسف شوق دل ظاهر کردی
 بریم فتنه سر و پیش میشت
 مصروف دیده با او صفت پیش
 گرفته یک گرا تنگ و بر

ببالای سدر برافکنند خود را
 که ای گل من بروی من نظر کن
 اگر جو شیرید روی من بپند
 مرا تا کی دین محنت پسندی
 برینسان درو دل بسیار کردی
 ولی یوسف نظر بر خویش میداشت
 بهش خان را افکنده در پیش
 زویبا و حیر نگاشت به بستر
 چنین بیرون دوازده پرده آورد
 ز لیخا از جان برخواست فریاد
 در حمت پادشاه و شن حرم
 بزنجیر در شکن و قفل آهن
 ز چشم حاسدان و دشمنانی
 امید شنایان شکسته
 گزند شعله آتشی بس
 دل عاشق سر و مشوق
 طمع را آتش اندر جان قیاد
 نهاده دست نه دور دست جانان
 خزان بر دایمی سرش
 بابیده گفت آن سرور
 بچشم لطف سوی من نظر کن
 چه ماه از خرم من خوشه صید
 که چشم محنت از روی من دیدی
 یوسف شوق دل ظاهر کردی
 بریم فتنه سر و پیش میشت
 مصروف دیده با او صفت پیش
 گرفته یک گرا تنگ و بر

[illegible]

بجان دادن چو مردار کنگر
 ز اینجا گفت کای شاه جوان
 و کلم شد تیر محنت را نشانه
 بهانه کجروی و حیل سلاست
 معاذا الله که راه کج روم من
 عجب بطاقتم آرام من ده
 بگفتن گفتن آمد روز من سر
 زبان در بند دیگر دین خرافات
 مراد خشک فی آتش قنات
 مرا این دو دوش کی کند سو
 ازین آتش چو دو دم است تا
 ز اینجا چون پایان برو این
 ز اینجا گفت کای غیری عباد
 من بر روی کارم دست و را
 بعشرت دستم اندر گردن آویز
 نیاری دست اگر در گردن
 کشتم خنجر چو سوس بر تن خوش
 ستم بر تن جان داغ جلدی
 غزیم پیش تو چون شتم یابد

در آفرینش کجا رشوت پذیر
 که تمام تاجت میسر بود هم
 ز بس کار بی بهانه بر بهانه
 بهانه بی طرفی رست با رست
 ز تو این حیل دیگر نشنوم من
 اگر خواهی و گرنه کام من ده
 نگشت از تو مرا در من میسر
 بجنبان جا که فی التاخیر کفایت
 ترا با آتش من خوش قنات
 چو در چشمت نگر و دایرین دو
 بیار آتشم زن یکدم آری
 تعلل کرد یوسف و دیگر کار
 که بروی از سخن تو تم بعات
 که خواهم کشتن از دست تو خود
 و گرنه بر مش از خنجر تیر
 شود خون منت جانی بگردن
 چو گل در خون کشتم پیر خوش
 ز حجت گفتت یا هم زمان
 بی کشتن چنان سوی تو تاب

که از آن خنده کنی از آن
 فکات ای در دنگ کن
 که از آن خنده کنی از آن
 فکات ای در دنگ کن
 که از آن خنده کنی از آن
 فکات ای در دنگ کن

مقصود این است
 که از آن خنده کنی از آن
 فکات ای در دنگ کن
 که از آن خنده کنی از آن
 فکات ای در دنگ کن

و در کمال
 خنجر چو سوس بر تن خوش

و در کمال
 خنجر چو سوس بر تن خوش

و در کمال
 خنجر چو سوس بر تن خوش

و در کمال
 خنجر چو سوس بر تن خوش

بوسه کردن
 اندر گردن
 و در کمال
 خنجر چو سوس بر تن خوش

<p>۱۴۴۰ دیوگارا و کردا و یوگارا دیوگارا و کردا و یوگارا دیوگارا و کردا و یوگارا</p>	<p>بیا و کانت ام دو فاسر سنفه الکشف و کدر بران سنفه الکشف و کدر بران</p>	<p>او که دای لغت کاراو بیهن معنی نوشته و در کار بیهن معنی نوشته و در کار</p>
<p>و قید دست شامان بازر که بند پیر و باش از پرواز لعاب خود همه در کار او کرد نماندش خیر تازی چند پاره قتاده از مرد و خویشش دور نگشته مرغ امید شکارش بدستم نیت خربگ بسته تار</p>	<p>بجائی وید شهبازی نشسته بگرد او تنیدن کرد آغاز ز نانی سکار و پر یگار او کرد چون شهباز کرد از وی کناره منم آن عنکبوت که در رنجور رگ جاکم گشته همچو تارش گسته دارم از هر کار و بار</p>	<p>در آورد و انداخت در آورد و انداخت در آورد و انداخت</p>
<p>که چون یوسف برون گذرخا گرویی از خواص خانه نیش در آن تشنگی حالش سپید تسی از تهمت انشای آن درون بردش بسوی آن چهر که یوسف با غریز احوال گرفت نقاب از چهره آن از برداشت که با اهل نبر کش و فزایت درین پرده نیانت پیشگی کرد که کرد این کج نهادی است بر کرد</p>	<p>چنین خانه نقش این فسانه برون خانه پیش آمد غریزش چو در حالش غریزه تشنگی دید جوانش دوازده ساله و ب باز غریزش دست بگرفت از سر چو با هم دیدشان با خوشیست بکام آن گمان آواز برداشت کلامی که از آن نرا سرایت بکار خویش بی انبشگی کرد غریزش را در دست کانی بر کرد</p>	<p>افشای افشای افشای</p>
<p>پادشاه و وزیر پادشاه و وزیر پادشاه و وزیر</p>	<p>پادشاه و وزیر پادشاه و وزیر پادشاه و وزیر</p>	<p>پادشاه و وزیر پادشاه و وزیر پادشاه و وزیر</p>

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

با فستونهای شیرین از سرمه برده
تختهای عاجت و موهست از مهر
گر زبان در سر سبزی در دویدم
گرفت ایک تفغانی انهم را
مرابابوی جزاین گری نبوت
گشت نبود قبول این بیکناهی
زینچاهون شنید این ماجرا را
مزان پس رخ رسو گندان
باقبال عزیز و عز و جاش
لی چون فتد اندر عوفی بند
گند سو گند بسیار فکار
پیران سو گند آبیدگان
چرخ کذب کافر و دشمن
ازان و غن چرخش گرفتار
غرض آن گریه رسو گندان
بسیار مکی اشارت کرد از او
بفرم غم رنگ جان احشا
بزدانش کند محبوس چندا

همراهی دران خلو گم بود
سکون عافیت برتقا اوزن
بصد و ماندگی آبخار سیدم
ورید از سوی پس پراهنم را
برونین کجا بازاری نبود
بکن بسم الله انیک هر چه خوا
بیای کی یاد کرد اول خدا را
بفرق شاه مضرب و فسر
که دولت است از خاصان
گواه بی گواهان است سو گند
در نوع اندیشی سو گند خوان
که یوسف از تخت ملین افتاد
بجراشک و غش نیست غن
بکی ساعت جهانی رسو بود
بساط رست مینی در نور وید
زنده جان پوهت زخمه چون
ز لوحش آیت رحمت تر شد
که کرد آشکار این ترشید
بزمندان کشیدن یوسف کوای وادون

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

[illegible]

طفل شیر خواہ پیا کی او دگن ششک عزیز او دنا

چو یوسف را گرفت آن مرد
پسنگ آید دل سپید از آن دو
که ای دانا با سر بر نهانی
دروغ از دست پیش تست متنا
ز نور صدق چون آدی فروغ
گو ای بگذران برود عوی
در شست همت کشور کشایش
در آن مجمع زنی خوش نینجا
سایه کبودی برودش خود دشت
چو یونس بر زبان حرفی نراند
فغان و کای غریزه بسته زبا
سز او را عقوبت نیست یوسف
غریزه از گشتن کو دو ک عجب ماند
که ای شسته لب لاشی شمر
بگو روشن که این گشت بر او
بگفتا من نیم تمام غمت از
ز غماریست شک چین سید
ببین تازه گلهای سهار

[illegible]

۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

مهرشادی بر سر شادان
عزیز پوهنه خوش خلق
یاد بود اطلاق و عطر
وادی بر لبش برقی از رخسار
وادی بر لبش برقی از رخسار
وادی بر لبش برقی از رخسار

که با شمشیر بر دوش نه بر دوش
نخوش خوئی سمر شد در زمانه
نخوش خوئی خوش سست اما چندین
نخوش خوئی بد خوئی رسد کار
که افتد رخنه در سست غیوری

قدم از راه عمارتی بیدر
غیر از این گفت میرن شد رخسار
تخلی لکین است اما نه چندین
سست از زین نخوش خوئی کشد کار
لکین در کار زن چندین بدو

زبان طعنه کشا و زبان صبر زینجا و باره عشق پو

خوشا سوانی کوی ملک
وزیرین خود غافلند آوازه کرد
ملا مت صیقل نگار عشق
بود کامل تنان را تا زیان
شود زبان تا زیان سیر او نیز
جهانی شد طعنهش باطل آواز
ملا مت احوالت گاه گشتند
زبان سر نش بر روی کشا و
ولش مفتون عجزانی حمله
که دست از دینش اگر
که رو بر بند غموشش آید او را
زبوسازی هم ازیش دست

نسا و عشق را کین مست
نخوش عشق از ملا مت تازه کرد
ملا مت شعله باز از عشق
ملا مت های عشق از هر کرانه
چو با شدم کب هر و گران خیز
زینجا را پویش گفت این کل از
زبان صبر از زبان آگاه گشتند
به نیک پیش در پی قناد
که فانی شد ز بهر شکلی و بک
چنان در مغز جانش اگر گفتند
عجب که ای پیش آمد او را
عجب که ای پیش آمد او را
عجب که ای پیش آمد او را

فردی که در پیش
آه ای که در پیش
آه ای که در پیش
آه ای که در پیش
آه ای که در پیش
آه ای که در پیش

عشق پو
عشق پو
عشق پو
عشق پو
عشق پو
عشق پو

زبان صبر زینجا و باره عشق پو
زبان صبر زینجا و باره عشق پو
زبان صبر زینجا و باره عشق پو
زبان صبر زینجا و باره عشق پو
زبان صبر زینجا و باره عشق پو
زبان صبر زینجا و باره عشق پو

زبان صبر زینجا و باره عشق پو
زبان صبر زینجا و باره عشق پو
زبان صبر زینجا و باره عشق پو
زبان صبر زینجا و باره عشق پو
زبان صبر زینجا و باره عشق پو
زبان صبر زینجا و باره عشق پو

در این جهان که جزو دلا کهرست
ز چون آدم ز آب گل شسته است
ز اینها گفت بهت این آن گمان
ملاست که شمار جان من بود
ولی او سر بکامم در نیارود
مرا و جان تن من خواندم او را
اگر نهند بکام من در گریاسی
رشد کارش از آن ندان بخواری
ز زندان خوی سرکش زهر کرد
نگرد و مرغ وحشی جز بدان ام
زنان مصر چون ویش بدیدند
گر دمی از آن نان گفت بدیدند
تشیخ عشق بوس جان برودند
گر دمی از خرد و بیکانه گشتند
بر پند پا و سر هر روز بدیدند
گر دمی آمدند است سر بیدار
ز اینجا و از است از جام پوین
جمال بویست آمدن می آید
یکی را بهر و مخموری دوستی

برام باگش نشان کیر شربت
ز بالا آمده قهسی فرشته است
کز ویم سر ز شمارا نشان
همه از عشق این باز کبدن بود
امید روزگارم نرسید او را
بوصل خویشین من خواندم او را
ازین پس کج زندان برش جا
گذاو دهم در محنت گذار
دشمن نیک خونی گرم کرد
که گیر و نفس یک چندارم
بسا کهنه که از شومش بدیدند
عقل صبر و هوش دل میداد
از آن مجلس فتنه جان سپردند
ز عشق آن پر پیویا گشتند
و گر روی خردم می بدیدند
ولی با سوز و در عشق مساز
قناده مرغ دل در دام پوین
بقدر خود نصیب هرگز وی
یکی را استن از پندار هست

در این جهان که جزو دلا کهرست
ز چون آدم ز آب گل شسته است
ز اینها گفت بهت این آن گمان
ملاست که شمار جان من بود
ولی او سر بکامم در نیارود
مرا و جان تن من خواندم او را
اگر نهند بکام من در گریاسی
رشد کارش از آن ندان بخواری
ز زندان خوی سرکش زهر کرد
نگرد و مرغ وحشی جز بدان ام
زنان مصر چون ویش بدیدند
گر دمی از آن نان گفت بدیدند
تشیخ عشق بوس جان برودند
گر دمی از خرد و بیکانه گشتند
بر پند پا و سر هر روز بدیدند
گر دمی آمدند است سر بیدار
ز اینجا و از است از جام پوین
جمال بویست آمدن می آید
یکی را بهر و مخموری دوستی

عقل صبر و هوش دل میداد
از آن مجلس فتنه جان سپردند
ز عشق آن پر پیویا گشتند
و گر روی خردم می بدیدند
ولی با سوز و در عشق مساز
قناده مرغ دل در دام پوین
بقدر خود نصیب هرگز وی
یکی را استن از پندار هست

افقام بویست آمدن می آید
یکی را بهر و مخموری دوستی
افقام بویست آمدن می آید
یکی را بهر و مخموری دوستی
افقام بویست آمدن می آید
یکی را بهر و مخموری دوستی
افقام بویست آمدن می آید
یکی را بهر و مخموری دوستی

چون قلم در آید قلم را در آید
چون قلم در آید قلم را در آید
چون قلم در آید قلم را در آید
چون قلم در آید قلم را در آید

در راه روشن و بی منفذ باد
نمیدید غوغا صبحش سفیدی
بر منیش کشت زار هر دو بال
متاع ساکنانش غل و زنجیر
نشسته یک سیر از زندگانی
مجا و تلخ گوی چند درو
زهر چین صد گره در کار مردم
سیاه از دو و آتش روی ایشان
که باشد جای چون توده کربا
بر روی او در مقصود بکشی
بشوی از لوح خاطر قطعه بیم
که چند اش نمی بینی چاله
هنای محرم و مهر از مابین
سپهر حسن را ماه سپهریم
و خجلت لب فرو بند ز لیا
ز لیا را چه قدر تحب که ما نمیم
پی کام ز لیا یا و ریشا
نه تنها بهر او از بهر خود نیز
بگردانید رو از روی ایشان

در و نمک شاده دست از صانع است
درش بسته بفضائل امیر
پروایش مایه و اهر و بال
سیاه و تنگ چون قمار و قیر
بسته بر سفره بی آب و دانی
محو کل سخت روی چند درو
در ابرو چین بی آزار مردم
زده آتش بجانم خوی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرا
خدا را بر وجود خود بخشای
قلم سان سرش بر خط لیم
و گر باشد ترا از روی ملا
چو زو امین شوی سوا ز ما
که ما هر کین بخوبی بی نظیریم
چو بکشتایم لبهای شکر خا
چنین شیرین و شکوفا که نمیم
چو یوسف گوش کرد و نمک شای
که گشتن از ره دین و خرد نیز
پیشان شد گفت که بی ایشان

سازند و پیشه خود تنگ
اندازند سیاه و زندگانی
و غل با غل کردن بند
که از غل و غل کردن بند
بسیای ساکنان زندان
معز و مصداق ایشان
چون قلم در آید قلم را در آید
چون قلم در آید قلم را در آید
چون قلم در آید قلم را در آید
چون قلم در آید قلم را در آید

چون قلم در آید قلم را در آید
چون قلم در آید قلم را در آید
چون قلم در آید قلم را در آید
چون قلم در آید قلم را در آید

چون قلم در آید قلم را در آید
چون قلم در آید قلم را در آید
چون قلم در آید قلم را در آید
چون قلم در آید قلم را در آید

[illegible]

که ای حاجت وای اهل حاجت
انیس خلوت عزلت گردینان
حصار آفت هرناسپند
مرا زندان به از دیدارینان
که کی مطلعت بنیان پیغم
ز دو تنه نه قرب فگندود
ز کوی عقل دین آوارگان
نگردانی زمین ای وای مبین
و عای او زندان خستش
سوزندان قضا نموبش
ولی فارغ ز مختمای زندان

آماده کردن این ضمیمه اخبار و فرستادن آن به یوزندان

چو از دستان آن برآمد و پیش
دل یوسف گشت از غم و حسرت
چو به خفاش آن غم نشسته
زینهار غیب را بگیرد
بد گفتند که ای مسکین بن ظلم
دیو یوسف گریه نمود و جزا داد

به از خود پرستی بتستان
 ولی شد یغیر زان عصمت
 ز نور قرباء نویسی گشتند
 بزندان کردن او تیر کرد
 نبوده مستحق چون تو محروم
 نیایی هرگز از وصلش مراد

جابلان پیش بول
اوشان ویکس
راغبیو سوز
ازین مکر نودار امان
سیوی آقا ایگی دانی
فی کنته این زمان
مین دان خبر
دوست ترست بو
ای بر دو کا سن
ان شت گشت
اشک

[illegible]

در این روز که در این روز
آنها بختیست برده و
دعا می بیند که بخت
این که در این روز
بمعنی که در این روز
بمعنی که در این روز
بمعنی که در این روز

[illegible]

چو دردم قهر من با او بیند
 غریزه اندیشه او را پسندد
 با قضا من گفت که عیشه کرم
 بچیدم که هر چه بخواهی بکن
 چو توست که کنونی اختیار
 ز این اندوهی بخت چو بشنید
 که ای کام دل مقصود و جام
 غریزم بر تو با لادت کرم
 اگر خواهم زنده اند از دست جا
 به سر کشی تا چند با من
 قدم زن در مقام سازگاری
 اگر کام می کامت برارم
 و اگر نه صد در محنت کشاوت
 برویم خرم و خندان نشینی
 و با آن بکشد و یوسف خطایش
 ز این از جواب او بر شفت
 که زین افسر ز سر گفتند
 ز آتش بند بریش نهاده

نه پای تنه بر نشانش
 از آن ناخوش گمان نشیند
 در مقام با آن طبعش بخندید
 درین معنی نمنه اندیشه کردم
 نیامد در دلم به ناله گفتی
 ز راه نوشتن نشان ببار
 سیو یوسف غمان کید سجد
 به نام جزیه مقصود می ندادم
 دست از هر حکم دست کرم
 و در خواهم بگردون ساریت پا
 بر آغوش ناخوشی تا چند با من
 مرا از غم رهان خود را ز غم
 با وج کبریا نامت برارم
 پی جز تو زندان ایستادست
 از آن بهتر که در زندان نشینی
 به آه انسان که میدانی جواب
 بستر گمان بی خبر گفت
 کهن بشویند اش در بر بکنند
 بگروان طوق تسلیمش نهاده

و از آنان که
 آه انسان که
 شایسته است
 دوست داشتن
 دوست داشتن
 از آنان که
 آه انسان که
 شایسته است
 دوست داشتن
 دوست داشتن
 از آنان که
 آه انسان که
 شایسته است
 دوست داشتن
 دوست داشتن

ریح یوسف
 بر زندان

و از آنان که
 آه انسان که
 شایسته است
 دوست داشتن
 دوست داشتن
 از آنان که
 آه انسان که
 شایسته است
 دوست داشتن
 دوست داشتن
 از آنان که
 آه انسان که
 شایسته است
 دوست داشتن
 دوست داشتن

و از آنان که
 آه انسان که
 شایسته است
 دوست داشتن
 دوست داشتن
 از آنان که
 آه انسان که
 شایسته است
 دوست داشتن
 دوست داشتن
 از آنان که
 آه انسان که
 شایسته است
 دوست داشتن
 دوست داشتن

در روزگار بخت و در روزگار بخت
در روزگار بخت و در روزگار بخت
در روزگار بخت و در روزگار بخت
در روزگار بخت و در روزگار بخت

چو در زندان گرفتار میشویم
کسین پس مختش میسند بزل
تین سیمیش او پیشین مهر ساس
بستید از فرق او گردن دیر
یکی خانه برای او جدا کن
معطر دار و دیوار و درش را
زمینش از سبزه منظرش را
در آن جای چو منزل ساخت یوسف
برخ آورد آنچنان کس بود عادت
چو مردان مقام میسرست
نیفتد در جهان کس را بکس
استیری که بلا باشد هر سان

بزنایان بان زینجا و او پیغام
ز گردن غل پایش بکسل
بزرگش حله سرش بساید
ز تاج خشمش ده سربلندی
جدا از دیگران آنجا شکر کن
منه ساز طاق و منظرش را
ز شمشیر بساط و لکش انداز
بساط بندگی انداخت یوسف
در آن منزل بحراب عبادت
بشکری که او کید زنان است
که ناید زان بلا بوی عطا
کن بوی عطا و شواثر کسان

پیشانی زینجا از فرستادن یوسف بزندن

درین فیروزه کاخ ویر بیداد
نباشد دابل و نعمت شنای
بنعمت که چه عمری بگذرانند
بسامع شوق که بر جبران کسرت
فلک چون آتش حیران فروز

عجب غافل نهاد دست آرمی او
مژاند طبع او جز ناسپای
ندانست در آن تار و پود
آن بیدار که به عشق سیرت
چه شمعش تن گدازد میان شمع

در روزگار بخت و در روزگار بخت
در روزگار بخت و در روزگار بخت
در روزگار بخت و در روزگار بخت
در روزگار بخت و در روزگار بخت

پیشانی
زینجا از فرستادن یوسف
بزندن

بوی عطا و شواثر کسان
بوی عطا و شواثر کسان
بوی عطا و شواثر کسان
بوی عطا و شواثر کسان

بوی عطا و شواثر کسان
بوی عطا و شواثر کسان
بوی عطا و شواثر کسان
بوی عطا و شواثر کسان

رخ گلگون غم و میساخت بلی
 که سرخی در رخسار خرمی را
 ز دل خونین قمر بهد و خیزد
 از این گری که غم که گریه کرد
 درین محنت بر ایک عشق پیشه
 برست خوش چشم خویش کند
 ز غم کوی پشت خویش ستم
 و له خون شد چو چندین زکار
 و درستان خاکت مست شست
 سچا غم از دل آواره خویش
 به پیشان نوح جانسوز میکند
 بهر چیزی که در بونی شنید
 که رفتی و بس درم این
 چو گل عطرداغ خویش کرد
 گوی ویر گریه باش نهاد
 که در قشمتب آن گریه نیست
 گوی در آتش نیست برود
 نهادی هر دو چشم خود و خطم
 گوی گریه بدیده و آتش جا

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible][illegible]

با صبر بشنید سپاسان و ار
 طمان از گنبد شیرنگ میکند
 خلاصی از خنای دهر می جست
 زهر خیزی که کم بایش میجو
 همی پوشید وایه دست پایش
 که از زبان مرتب باد کاست
 ربانیت آخنان باد از جدانی
 زمانی با خود آ این بخود می چند
 دل ساز غم خون میکنه تو
 ز من شب نو که هستم پیر این کا
 ربی صبری فتادی تری قیاب
 چه گیر و صبر محنت و زین
 به این باشد که در دهن کشی پاک
 صبور ی مایه شیر نری آمد
 صبور ی میوه امیدت آرد
 بصیر اندر صدق باران شود در
 بصیر از دانه آید خوشه پیر
 بصیر اندر رحم یک قطره آب
 ز لیلما بادل جان رسد

از زنجیر آفتاب خود را نگه دار
 بدان راه نفس اتنگ میکرد
 ز شربت و ارجام نهی نیست
 همه سبب مرگ خویش میخواست
 همی گفت از بیم دل نیش
 ز لعل او لبالب باو بیات
 که هرگز ناید از جدائی
 خرم نهندی گیمین با سحر و جاد
 که کردست اینک اکنون میکنی تو
 شک میبانی بودت باین کار
 برین تش بریز از ابر صبر
 نباید همچو کاه از جا بردن
 مثال کوه باشی پای بر جا
 قوی تر پای به سر و پای
 صبور می دولت باو بدست
 بصبر از لعل گوهر کان شود
 ز خوشه زهره و آن آتشگیر
 شود ز ماه را ماه جانتا
 شد از گفتار و آیه آرمیده

پیشانی
دینا از فرستادن
پیشانی

[illegible][illegible]

چو نبود روی جانان بر روی
نیش اندو دل خشمش نهفت
بیدارم حال سوختن چو شمشیر
بر که گشته بود به پادشاه
چراغ افروخته پالایش که بود
که بکشد و کمر بند از میانش
بنویسم آن مقامش ساختن
گل او چو چمن بر آب خود
پرده آن هوا کاش
دلش چون غنچه و رنگی قنار
همی گشت این چنین هر که
از این سیر طاق ستابی نماند
نشویش و دل قنار
که یکدم جانب ندان کریم
نهان در گوشه زندان نشینم
چو زندان حاجی انسان کافه
دل هر عاشق از بتان کشاید
روحان شد همچو سر و بار و دایه
زندان جوان میدان شاه

بخت شغل نگار و خاتم روشن
 ز دیده خون دل میبارد ^{میگفت}
 گشایش خدش و گشایش ^{میگفت}
 اگر کرده است بیالینش
 گفت اجتناب پیش که سود
 که بوده وقت خواب فساد
 چه مرغان آمد و رفتن ساخت
 مساسل پیش ^{میگفت}
 پیر و پیر که دیده ^{میگفت}
 و یا چون گل بشادی کشاید
 خوش فخر و شایسته ^{میگفت}
 بدل از جوی صبری نماند
 بدایه دیده پرخون گفت
 بآن صفت سرانندان ^{میگفت}
 میرزانی خود را به پیغم
 ز ندان بلکه خرد و پستی
 مرا این خنجر در ندان کشاید
 قتل خنجران بدبالتش ^{میگفت}
 نهانی میرزانی طلب کرد

مجلس شورای ملی
روزنامه شماره ۱۰۰۰
تاریخ ۲۵ شهریور ۱۳۰۴

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۷۸۵
 ۱۷۸۶
 ۱۷۸۷
 ۱۷۸۸
 ۱۷۸۹
 ۱۷۹۰
 ۱۷۹۱
 ۱۷۹۲
 ۱۷۹۳
 ۱۷۹۴
 ۱۷۹۵
 ۱۷۹۶
 ۱۷۹۷
 ۱۷۹۸
 ۱۷۹۹
 ۱۸۰۰
 ۱۸۰۱
 ۱۸۰۲
 ۱۸۰۳
 ۱۸۰۴
 ۱۸۰۵
 ۱۸۰۶
 ۱۸۰۷
 ۱۸۰۸
 ۱۸۰۹
 ۱۸۱۰
 ۱۸۱۱
 ۱۸۱۲
 ۱۸۱۳
 ۱۸۱۴
 ۱۸۱۵
 ۱۸۱۶
 ۱۸۱۷
 ۱۸۱۸
 ۱۸۱۹
 ۱۸۲۰
 ۱۸۲۱
 ۱۸۲۲
 ۱۸۲۳
 ۱۸۲۴
 ۱۸۲۵
 ۱۸۲۶
 ۱۸۲۷
 ۱۸۲۸
 ۱۸۲۹
 ۱۸۳۰
 ۱۸۳۱
 ۱۸۳۲
 ۱۸۳۳
 ۱۸۳۴
 ۱۸۳۵
 ۱۸۳۶
 ۱۸۳۷
 ۱۸۳۸
 ۱۸۳۹
 ۱۸۴۰
 ۱۸۴۱
 ۱۸۴۲
 ۱۸۴۳
 ۱۸۴۴
 ۱۸۴۵
 ۱۸۴۶
 ۱۸۴۷
 ۱۸۴۸
 ۱۸۴۹
 ۱۸۵۰
 ۱۸۵۱
 ۱۸۵۲
 ۱۸۵۳
 ۱۸۵۴
 ۱۸۵۵
 ۱۸۵۶
 ۱۸۵۷
 ۱۸۵۸
 ۱۸۵۹
 ۱۸۶۰
 ۱۸۶۱
 ۱۸۶۲
 ۱۸۶۳
 ۱۸۶۴
 ۱۸۶۵
 ۱۸۶۶
 ۱۸۶۷
 ۱۸۶۸
 ۱۸۶۹
 ۱۸۷۰
 ۱۸۷۱
 ۱۸۷۲
 ۱۸۷۳
 ۱۸۷۴
 ۱۸۷۵
 ۱۸۷۶
 ۱۸۷۷
 ۱۸۷۸
 ۱۸۷۹
 ۱۸۸۰
 ۱۸۸۱
 ۱۸۸۲
 ۱۸۸۳
 ۱۸۸۴
 ۱۸۸۵
 ۱۸۸۶
 ۱۸۸۷
 ۱۸۸۸
 ۱۸۸۹
 ۱۸۹۰
 ۱۸۹۱
 ۱۸۹۲
 ۱۸۹۳
 ۱۸۹۴
 ۱۸۹۵
 ۱۸۹۶
 ۱۸۹۷
 ۱۸۹۸
 ۱۸۹۹
 ۱۹۰۰
 ۱۹۰۱
 ۱۹۰۲
 ۱۹۰۳
 ۱۹۰۴
 ۱۹۰۵
 ۱۹۰۶
 ۱۹۰۷
 ۱۹۰۸
 ۱۹۰۹
 ۱۹۱۰
 ۱۹۱۱
 ۱۹۱۲
 ۱۹۱۳
 ۱۹۱۴
 ۱۹۱۵
 ۱۹۱۶
 ۱۹۱۷
 ۱۹۱۸
 ۱۹۱۹
 ۱۹۲۰
 ۱۹۲۱
 ۱۹۲۲
 ۱۹۲۳
 ۱۹۲۴
 ۱۹۲۵
 ۱۹۲۶
 ۱۹۲۷
 ۱۹۲۸
 ۱۹۲۹
 ۱۹۳۰
 ۱۹۳۱
 ۱۹۳۲
 ۱۹۳۳
 ۱۹۳۴
 ۱۹۳۵
 ۱۹۳۶
 ۱۹۳۷
 ۱۹۳۸
 ۱۹۳۹
 ۱۹۴۰
 ۱۹۴۱
 ۱۹۴۲
 ۱۹۴۳
 ۱۹۴۴
 ۱۹۴۵
 ۱۹۴۶
 ۱۹۴۷
 ۱۹۴۸
 ۱۹۴۹
 ۱۹۵۰
 ۱۹۵۱
 ۱۹۵۲
 ۱۹۵۳
 ۱۹۵۴
 ۱۹۵۵
 ۱۹۵۶
 ۱۹۵۷
 ۱۹۵۸
 ۱۹۵۹
 ۱۹۶۰
 ۱۹۶۱
 ۱۹۶۲
 ۱۹۶۳
 ۱۹۶۴
 ۱۹۶۵
 ۱۹۶۶
 ۱۹۶۷
 ۱۹۶۸
 ۱۹۶۹
 ۱۹۷۰
 ۱۹۷۱
 ۱۹۷۲
 ۱۹۷۳
 ۱۹۷۴
 ۱۹۷۵
 ۱۹۷۶
 ۱۹۷۷
 ۱۹۷۸
 ۱۹۷۹
 ۱۹۸۰
 ۱۹۸۱
 ۱۹۸۲
 ۱۹۸۳
 ۱۹۸۴
 ۱۹۸۵
 ۱۹۸۶
 ۱۹۸۷
 ۱۹۸۸
 ۱۹۸۹
 ۱۹۹۰
 ۱۹۹۱
 ۱۹۹۲
 ۱۹۹۳
 ۱۹۹۴
 ۱۹۹۵
 ۱۹۹۶
 ۱۹۹۷
 ۱۹۹۸
 ۱۹۹۹
 ۲۰۰۰
 ۲۰۰۱
 ۲۰۰۲
 ۲۰۰۳
 ۲۰۰۴
 ۲۰۰۵
 ۲۰۰۶
 ۲۰۰۷
 ۲۰۰۸
 ۲۰۰۹
 ۲۰۱۰
 ۲۰۱۱
 ۲۰۱۲
 ۲۰۱۳
 ۲۰۱۴
 ۲۰۱۵
 ۲۰۱۶
 ۲۰۱۷
 ۲۰۱۸
 ۲۰۱۹
 ۲۰۲۰
 ۲۰۲۱
 ۲۰۲۲
 ۲۰۲۳
 ۲۰۲۴
 ۲۰۲۵
 ۲۰۲۶
 ۲۰۲۷
 ۲۰۲۸
 ۲۰۲۹
 ۲۰۳۰
 ۲۰۳۱
 ۲۰۳۲
 ۲۰۳۳
 ۲۰۳۴
 ۲۰۳۵
 ۲۰۳۶
 ۲۰۳۷
 ۲۰۳۸
 ۲۰۳۹
 ۲۰۴۰
 ۲۰۴۱
 ۲۰۴۲
 ۲۰۴۳
 ۲۰۴۴
 ۲۰۴۵
 ۲۰۴۶
 ۲۰۴۷
 ۲۰۴۸
 ۲۰۴۹
 ۲۰۵۰
 ۲۰۵۱
 ۲۰۵۲
 ۲۰۵۳
 ۲۰۵۴
 ۲۰۵۵
 ۲۰۵۶
 ۲۰۵۷
 ۲۰۵۸
 ۲۰۵۹
 ۲۰۶۰
 ۲۰۶۱
 ۲۰۶۲
 ۲۰۶۳
 ۲۰۶۴
 ۲۰۶۵
 ۲۰۶۶
 ۲۰۶۷
 ۲۰۶۸
 ۲۰۶۹
 ۲۰۷۰
 ۲۰۷۱
 ۲۰۷۲
 ۲۰۷۳
 ۲۰۷۴
 ۲۰۷۵
 ۲۰۷۶
 ۲۰۷۷
 ۲۰۷۸
 ۲۰۷۹
 ۲۰۸۰
 ۲۰۸۱
 ۲۰۸۲
 ۲۰۸۳
 ۲۰۸۴
 ۲۰۸۵
 ۲۰۸۶
 ۲۰۸۷
 ۲۰۸۸
 ۲۰۸۹
 ۲۰۹۰
 ۲۰۹۱
 ۲۰۹۲
 ۲۰۹۳
 ۲۰۹۴
 ۲۰۹۵
 ۲۰۹۶
 ۲۰۹۷
 ۲۰۹۸
 ۲۰۹۹

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

مجلس شورای اسلامی

100

گفت در این میان که این

و انچه در نشان عالم در
 سجاد آه سجاده بر
 و انچه در نشان عالم در
 سجاد آه سجاده بر
 و انچه در نشان عالم در
 سجاد آه سجاده بر

نمودار در آن تابنده
 چو نورشید و رخشان غرق شود
 رخ زدنایان را فور داده
 فکنده بساط از چهره بر تو
 چو شاخ تازه گل زرباشیکه
 شست چون نقشه سر فکنده
 ولی در گوشه تاریک نشست
 ز رنگس یا همین الالمی کرد
 ز نخل تر طبیب میخشد
 همید او از درون این ازیر و
 مراد خاطر اندک بکینان
 سر ای وجودم سوخت عشقت
 تابانی از دلم نشاند تا به
 همی پیغم تر ازین ظلم بیباک
 ز بی رحم تو و محرومی من
 مرا ای کاشک مادر نمی داد
 بفرق من نمی افکند سایه
 بشیر از قهر می آمیخت بهم
 ولی یوسف بحال خوشین بود

انشا رب کرد تا بکشا دره را
 بدیش بر سر سجاده از د
 گهی چون شمع بر پا ایستاد
 گهی خم کرده قامت چمن بر نو
 گهی سر زمین از غنای تقصیر
 گهی طرح تواضع در یک بند
 ز خود دور و بان نزد یک
 ز جان ارمی از دل نه میگرد
 به کوکب اعلی لب را می میخشد
 به چشم خویشانش از اشک گلگون
 که ای شمع چو پلخ نازنین
 سجاد آتش افروخت عشقت
 نزد بر آتش و وصل تو به
 به تیغ ظلم که روی سینه ام چاک
 نداری رحم بر طب لوی من
 ز تو هر خطه ام از لوی غمی زاد
 و گری زاد مادر کاشن دایه
 ز شیر ناب کم میداد بهم
 ز این خود به بنیان در خن بود

که در کتابت قامت خم
 آه سر زمین کایت ارد
 سجده است و بادشیک
 ای بواسطی
 آن آه ای زین استی
 خود در که بین نزدیک
 شسته نشست
 که در جهان ای داد

رقت
 لیکن همراه و
 بنزدن

و انچه در نشان عالم در
 سجاد آه سجاده بر
 و انچه در نشان عالم در
 سجاد آه سجاده بر
 و انچه در نشان عالم در
 سجاد آه سجاده بر

۱۶۳
 در نظر من این است که در این دنیا
 هر چه هست از خاک و گل و گِل
 و از اینهاست که در این دنیا
 هر چه هست از خاک و گل و گِل
 و از اینهاست که در این دنیا

سعادتی برقرار آید از آن در
 چه دولتند باشد آستانه
 خوش آن که تیغ مهرش آشکاره
 و در آتش مهرنگون اندرون او
 هزاران شرک از هم بریزند
 شود و از گرد و آلودگی
 سخن که تا به تابش کاش این بود
 درین گشتار جانش بر لب آمد
 چو آتش شمع که شد حیل اندیش
 شمعش این بود و روشن بارش
 بشنیدان شدن را چاره کرد
 نبود و هیچکس نمی آید کار
 چنان یوسف بنام خاتم روشن
 و بس در یاد او گم کرد خود را
 کین از آن که چه پیدا و ندش آواز
 بگفتی با کین از آن گاه به بگاه
 بگفت از من آگاه می جویند
 و صبا نمیدان اول با خود آیم
 دل من هست باز ندانی من

که سر من فرو کرد از آن مهر
 که بوسه پای آستان و کتا
 تم چون خورشید که در باره باره
 به پیش آفتاب بر روشن او
 که هزار صدید انسان تا ازین
 از روی غمزه نشستن منبر
 اگر قمارش آن گفتار این بود
 درین اندوه و درش تابش آمد
 که گریه و پیش آید شب پیش
 که زندان بود جای دل فرو
 بر و از غمزه و درش تابش آمد
 گم و دیوار ویدی گاه و دیار
 که از جان جهان بیکانه کربش
 بشنید از لوح خاطر نیک بود
 سخن آمد بجال خوش تن باز
 که من هرگز نباشم از خود آگاه
 بجنبانیدم اول پس گویند
 و از آن پس گوش بشنیدن آید
 از آنست ازین صبرانی من

فصلی در بیان
 و در این دنیا
 هر چه هست از خاک و گل و گِل
 و از اینهاست که در این دنیا
 هر چه هست از خاک و گل و گِل
 و از اینهاست که در این دنیا

زینجا به یاقین
 زندان

و این است که در این دنیا
 هر چه هست از خاک و گل و گِل
 و از اینهاست که در این دنیا
 هر چه هست از خاک و گل و گِل
 و از اینهاست که در این دنیا

مقربان بادشاه مصر را وصیت کردن
ایشان را که وی را پیش شاه مصر بکشند

ز یاد هر که دولت مند زاید
بخارستان و دکن از گرد
چو ابر بر بگذرد بر تشنه گشته
چو باد در دره و دره تاراج
بر زمینان گرد آید خرم و شاد
چو زندان بر گز قماران زندان
همه از مقدم او شاد گشتند
بگردن غل شاخ طوق قبل
اگر زندانی بیار گشته
گفته پی پیار وارش
و گر چا بر قناری شد تنگ
کشاده روشنی در ایوان
و گر بر مفلسه عشرت شدی
ز زرداران کلید زر گرفته
و گر خوابی بر یک تنگ بخت
شنیدنی ز لبش تغییر آن خواب

فرخ دولتش خلعت فرماید
گل از وی نافه تار کرد
شود از مقدش خرم و شاد
فرزندانش هر گل چرخ
کنند زندانیان را از غم آزاد
شد از دیدار یوسف باغ زندان
ز بند و زنجیر آزاد گشتند
بیا ز بختشان فرخنده خلعت
اسیر محنت و تیار گشته
خلاصی ادوی از تیار خواب
سود بیک کارش کردی نجات
ز تنگی و کساد او در پیش تو
ز ناداری نمودی غم و آس
بر عیشش قفل تنگی گرفته
بگردان خیال قناره خسته
بختگی آمدی ز بختش کرد و باد

حسانا یوسف
ایمان نهان

مقربان بادشاه مصر را وصیت کردن
ایشان را که وی را پیش شاه مصر بکشند

فرخ دولتش خلعت فرماید
گل از وی نافه تار کرد
شود از مقدش خرم و شاد
فرزندانش هر گل چرخ
کنند زندانیان را از غم آزاد
شد از دیدار یوسف باغ زندان
ز بند و زنجیر آزاد گشتند
بیا ز بختشان فرخنده خلعت
اسیر محنت و تیار گشته
خلاصی ادوی از تیار خواب
سود بیک کارش کردی نجات
ز تنگی و کساد او در پیش تو
ز ناداری نمودی غم و آس
بر عیشش قفل تنگی گرفته
بگردان خیال قناره خسته
بختگی آمدی ز بختش کرد و باد

مقربان بادشاه مصر را وصیت کردن
ایشان را که وی را پیش شاه مصر بکشند

بگفتا خیر و یوسف را بیاورد
 چو از در بسترش بایستیدند
 بسخن آن دوست آری گریست
 و گریه بر زبان شد روانه
 که ای سرفریاض من بخرام
 خزان شود بدین دوی آل مرا
 بگفتا من چه آیم سوی شما
 بزدان سالها مجوس کردست
 اگر خواهم که من بیرون نهم
 که آنانی که چون رویم بدین
 بیک جا چون شریابا هم آیند
 که هر چه من چه بود ازین
 بود و کین سر شد و در شاه رفت
 مرا بپشت گناه از پیشانی نیست
 دران خانه نیست از او
 که بگفتا منم و منم و منم
 چو از در این چنین گشت شاه
 که بگفتا منم و منم و منم
 چو از در این چنین گشت شاه

که بود به کرد و دم این گشته باور
 چرا از هر دهن بایستیدند
 ولی گرفت و بگوید خوشتر است آن
 بیز این شده سوی آن گنا
 سو بستانسای شاه نگام
 بسیار این گل آن بستانسار
 که چون من بکسی را بیکتا
 و آفتاب که هر ما پس کردست
 ازین غمخانه که اول بفرما
 نه حیرت در غم کفر با بد
 نقاب از کار مار و گش گشاید
 چرا زخم سوزندان کشیدند
 که پاک است از خیانت دهن
 و از پیشانی است پیشانی نیست
 بچه بقی و امانت با این
 که با شرم و فرشت خیز خانه
 که بگفتا منم و منم و منم
 چو از در این چنین گشت شاه
 که بگفتا منم و منم و منم
 چو از در این چنین گشت شاه

که بگفتا منم و منم و منم
 چو از در این چنین گشت شاه
 که بگفتا منم و منم و منم
 چو از در این چنین گشت شاه

خواندن
 شاه صبر و پایداری
 در این غمخانه

که بگفتا منم و منم و منم
 چو از در این چنین گشت شاه
 که بگفتا منم و منم و منم
 چو از در این چنین گشت شاه

که بگفتا منم و منم و منم
 چو از در این چنین گشت شاه
 که بگفتا منم و منم و منم
 چو از در این چنین گشت شاه

۱۶۰
 کز آن شمع حرم جان چه نیک
 ز روش در بهار و باغ بودید
 تکی کار را باشد ترش گل
 گلگی کش نیست تاب با شکیر
 زنان گفتند کاشیاه جوان
 ز یوسف با بجز بایکی ندیدیم
 نباشد در صد گویای پاک
 ز اینجا بود نیز آسجاشسته
 ز دستهای پنهان بر پرده
 فروغ رستی از جان علم زد
 بجزم خویش کرد او را طلق
 بگفتا نیست یوسف اگنای
 نخست او را بصل خویش خوانیم
 بزندان ارستهای من افتاد
 غم من چون گذشت از دست
 جفائی اگر رسید او را ز جانی
 هر احسان کاید از شاه نگو کار
 چو شاه این نکته سنجید بشنید
 اشارت کرد که زنده باش آرد

که بروی تیغ بدنامی کشیدید
 چرا ره سوی زندانش نمودید
 کی از و نارسد بر گوش غل
 بپایش چون هند جز آب نیخیر
 بتو فرخنده تر تمناج و بهمت
 بجز عز و شرف فانی ندیدیم
 که بود از تهمت کن جان پاک
 زبان از کذب جان کیست
 ریختن شمشیرش پاک کرد
 چه صبح رستی از صدق منم
 بر آمد ز و صدای حصص الحق
 منم در عشق او کم کرده راه
 چو کام من نهاد از پیش اندم
 دران غمها ز غمهای من افتاد
 بحالش کرد حال من سر آید
 اکنون اوجب بود او را تلافی
 بصدا چندان بود یوسف نال
 چو گل شکفت چون غنچه بید
 بدان حرم سر استانش آرد

کز آن شمع حرم جان چه نیک
 ز روش در بهار و باغ بودید
 تکی کار را باشد ترش گل
 گلگی کش نیست تاب با شکیر
 زنان گفتند کاشیاه جوان
 ز یوسف با بجز بایکی ندیدیم
 نباشد در صد گویای پاک
 ز اینجا بود نیز آسجاشسته
 ز دستهای پنهان بر پرده
 فروغ رستی از جان علم زد
 بجزم خویش کرد او را طلق
 بگفتا نیست یوسف اگنای
 نخست او را بصل خویش خوانیم
 بزندان ارستهای من افتاد
 غم من چون گذشت از دست
 جفائی اگر رسید او را ز جانی
 هر احسان کاید از شاه نگو کار
 چو شاه این نکته سنجید بشنید
 اشارت کرد که زنده باش آرد

کز آن شمع حرم جان چه نیک
 ز روش در بهار و باغ بودید
 تکی کار را باشد ترش گل
 گلگی کش نیست تاب با شکیر
 زنان گفتند کاشیاه جوان
 ز یوسف با بجز بایکی ندیدیم
 نباشد در صد گویای پاک
 ز اینجا بود نیز آسجاشسته
 ز دستهای پنهان بر پرده
 فروغ رستی از جان علم زد
 بجزم خویش کرد او را طلق
 بگفتا نیست یوسف اگنای
 نخست او را بصل خویش خوانیم
 بزندان ارستهای من افتاد
 غم من چون گذشت از دست
 جفائی اگر رسید او را ز جانی
 هر احسان کاید از شاه نگو کار
 چو شاه این نکته سنجید بشنید
 اشارت کرد که زنده باش آرد

زبان لطف کلمه گیسو خندان
سبک جان بود شاه مکنو

گل خرم بهستان به که زندان
مقام شاه نبود جز سخت

سیر این پادشاه از زندان هرام شاه مراد و وفای

درین برین سمیت دیرین
خوردند ماه طفلی در رحم خون
بسی سختی که بنیدلعل سنگ
شب یوسف چو بگذشت از دست
چو شد کوه گران بر جانش اندو
پی تعظیم و اگر ام وی از شاه
که ایوان شنه غریب اندرنگ
دور رویه تا بر زندان ایستاد
چه از زرین کمر سرکش غلامان
چه از خورشید پاکیزه خوشنویان
چه از چایک سواران سپاه
سران مصر برین از شماره
تهدستان بامید زماره
چو یوسف شد سوخته و رو
فرانگیزش از یابی تافرق

که بی تلخی نباشد عیش شیرین
که آید بانج چون ماه بیرون
که خورشید درخشان نشوید
طلوع صبح کردش چاره سار
بر انداخته تابش از پس کوه
خطاب آمد بنزدیکان گاه
بمیدانی زهر جانب و فرنگ
تجملای خود را عرض او اند
همه در خلعت زرکش فروان
بعبانی و سرمانی سیرایان
تباری مرکبان با هم میبای
شماران شان شدند از هر کنار
کشاده هر طرف جیب کنار
بخلعتی خاص خسرو
تو که بی گشته در زرد گنبر

ناله زار باغ لطف
چنان که درین کلمات
چون که درین کلمات
چون که درین کلمات

باید که درین کلمات
باید که درین کلمات
باید که درین کلمات
باید که درین کلمات

سیر پادشاه و وفای

باز داشت که شب یوسف
که در زندان نهادی شد
طلوع صبح از روز که پادشاه
یوسف را از زندان کرد
و کارسانی وی کرد
نمودند او را که پادشاه
یوسف را از زندان کرد
و کارسانی وی کرد

باید که درین کلمات
باید که درین کلمات
باید که درین کلمات
باید که درین کلمات
باید که درین کلمات
باید که درین کلمات
باید که درین کلمات
باید که درین کلمات

از شاه مراد و وفای
از شاه مراد و وفای
از شاه مراد و وفای
از شاه مراد و وفای

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بزوی تازه چون گل جنبش تمام
 ز ناز آن چین که افندی آید
 ندارد کس مرین دیر کس یابد
 فانی گزاید بودی و دره کوک
 سحر سروش ز بار عشق خشم
 ز سر تا پای بود از بخت و از دل
 درین نهدیده خاک زخونم
 بهشت خم از آن بود و شمشیر
 بسر بگردان بران مه سال
 تنی از صحنای طلبش و ش
 معطل گردن از طوق مص
 نریه پهلوی از خاکش نهالین
 بهر تو عشق از خاک بهتر
 سیاه و پیر روی خشتش
 درین محنت کزان یکش گفتم
 ز فتنی غیر دوست بر زبان
 در آن و قیام گنج سیم ز رشت
 ز هر کس قصه یوسف شنید
 و دانش او در جبه از گهر

شکری صغیر نسیمش اقاد
 قناد از علت پیریش بر رو
 که گیر و آب چین بی جنبش باد
 رخ چون آب و چین نبود
 سرش چون حلقه هم از قدم شد
 بزهر وصل همچون حلقه سیر
 چو شد سر مایه بنیانش گم
 که جستی گم شده سر مایه خوش
 سرش افسرستی بالین غزال
 سبک ز دانه های گویهرش
 معر عارض از زبشت قطع
 خدا از نازکش خشت بالین
 به از مرد حریه جور گستر
 مربع باشی بود از خشتش
 بشهرش گوهر صد نکته ششم
 نبود وی غیر او آرام جاش
 هزاران تهره بر در گهر داشت
 پایش گنج سیم و ز کسید
 لبالب ساخته از گوهر و در

قناد از علت پیریش بر رو
 که گیر و آب چین بی جنبش باد
 رخ چون آب و چین نبود
 سرش چون حلقه هم از قدم شد
 بزهر وصل همچون حلقه سیر
 چو شد سر مایه بنیانش گم
 که جستی گم شده سر مایه خوش
 سرش افسرستی بالین غزال
 سبک ز دانه های گویهرش
 معر عارض از زبشت قطع
 خدا از نازکش خشت بالین
 به از مرد حریه جور گستر
 مربع باشی بود از خشتش
 بشهرش گوهر صد نکته ششم
 نبود وی غیر او آرام جاش
 هزاران تهره بر در گهر داشت
 پایش گنج سیم و ز کسید
 لبالب ساخته از گوهر و در

استیلائی
 محبت پیر لیلی

122

[illegible]

چو کردی از جدائی ناله آغا
 پیر از پیر آتش اندوهی گرفت
 در آن فی بست بود آفتاب
 ولی از دوق ششش صحن آفتاب
 در آن درشت یوسف یوسفی ز آقا
 سگوار ملحق چون چرخ فیروز
 زنده در ظلمات اندر روی نشان
 گرچه بر خوشه چرخ از دم ار
 بهر شش بلانی بسته از در
 بنزخم هم چو سگ خار خسته
 اگر نعلش بریدی در گدو
 گدشتی در کارستان نخیم
 گزینش میدان می از خیر تافتی
 اگر گردش مبارز پیش کشی
 راه از چرخ شدی بر قطره آرد
 بنخوش قفس در آن جوی بودش
 چو گنجی بود از گوهر روان
 بر آغوش گر شدی ام و فزون
 بدویش از در آوردی بآن سر

همه را بر خاستی از مهر فی آواز
 از آتش شعله در مهری گرفت
 چو صید تیر ما گرفت شست
 بر و هر تیر گوشت زنیست
 سپهر اندازد گردون نهاد
 ز شب بسته هزاران صله بود
 برابر چون شب روز زمانه
 شکن در کاسه بدر از هم او
 بر رسم اختر نشان ششم
 زهر ماه نوش تیاره جت
 به چرخ انداخته چو نو
 پیران از پهلوی خمیر چون پیر
 یک جستن بر یک گرم چون بر
 بگردش با دهر صوی رسید
 ندیدی هیچ یک قطره آرد
 چو آن گرد آمد از قطر بایل
 بری استیب مازنازانه
 گرفتنی خدش گردون گرد
 بسط ماه آب از چشمه فور

در آن فی بست بود آفتاب
 ولی از دوق ششش صحن آفتاب
 در آن درشت یوسف یوسفی ز آقا
 سگوار ملحق چون چرخ فیروز
 زنده در ظلمات اندر روی نشان
 گرچه بر خوشه چرخ از دم ار
 بهر شش بلانی بسته از در
 بنزخم هم چو سگ خار خسته
 اگر نعلش بریدی در گدو
 گدشتی در کارستان نخیم
 گزینش میدان می از خیر تافتی
 اگر گردش مبارز پیش کشی
 راه از چرخ شدی بر قطره آرد
 بنخوش قفس در آن جوی بودش
 چو گنجی بود از گوهر روان
 بر آغوش گر شدی ام و فزون
 بدویش از در آوردی بآن سر

در آن فی بست بود آفتاب
 ولی از دوق ششش صحن آفتاب
 در آن درشت یوسف یوسفی ز آقا
 سگوار ملحق چون چرخ فیروز
 زنده در ظلمات اندر روی نشان
 گرچه بر خوشه چرخ از دم ار
 بهر شش بلانی بسته از در
 بنزخم هم چو سگ خار خسته
 اگر نعلش بریدی در گدو
 گدشتی در کارستان نخیم
 گزینش میدان می از خیر تافتی
 اگر گردش مبارز پیش کشی
 راه از چرخ شدی بر قطره آرد
 بنخوش قفس در آن جوی بودش
 چو گنجی بود از گوهر روان
 بر آغوش گر شدی ام و فزون
 بدویش از در آوردی بآن سر

در آن فی بست بود آفتاب
 ولی از دوق ششش صحن آفتاب
 در آن درشت یوسف یوسفی ز آقا
 سگوار ملحق چون چرخ فیروز
 زنده در ظلمات اندر روی نشان
 گرچه بر خوشه چرخ از دم ار
 بهر شش بلانی بسته از در
 بنزخم هم چو سگ خار خسته
 اگر نعلش بریدی در گدو
 گدشتی در کارستان نخیم
 گزینش میدان می از خیر تافتی
 اگر گردش مبارز پیش کشی
 راه از چرخ شدی بر قطره آرد
 بنخوش قفس در آن جوی بودش
 چو گنجی بود از گوهر روان
 بر آغوش گر شدی ام و فزون
 بدویش از در آوردی بآن سر

در آن فی بست بود آفتاب
 ولی از دوق ششش صحن آفتاب
 در آن درشت یوسف یوسفی ز آقا
 سگوار ملحق چون چرخ فیروز
 زنده در ظلمات اندر روی نشان
 گرچه بر خوشه چرخ از دم ار
 بهر شش بلانی بسته از در
 بنزخم هم چو سگ خار خسته
 اگر نعلش بریدی در گدو
 گدشتی در کارستان نخیم
 گزینش میدان می از خیر تافتی
 اگر گردش مبارز پیش کشی
 راه از چرخ شدی بر قطره آرد
 بنخوش قفس در آن جوی بودش
 چو گنجی بود از گوهر روان
 بر آغوش گر شدی ام و فزون
 بدویش از در آوردی بآن سر

۱۹۱
تاریخ و جغرافیہ
کتابخانہ
مکتبہ
مدرسہ
ہندوستان
کولکٹا

خدیو پیش از کجا پنهان شد
 نه تما جان جهان امانه ساخت
 از آن جان تازه کن کجا کرد
 ز چاهِ شان صدک و دوش و دو
 بصدقِ محنت و زینتی می بوم
 بخیم ووری الا از ضروری
 جهان بهتر که از خود دور باشم
 ز خود کرده فراوان قتاد
 پنهان چینه و آب فی است
 و بهیچ حاشی افعان فریاد
 بنیادی غیر از نیش کار و بار

گرفتن اینجا بیست و شش نفر آن ایام آن روز

۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰

فرا پدر من می ساعت عبث
به روم و طلب بر تنه گام
چو بیند روی گلش ابر که
هوا ی دولت دیدار بینی
که عمری در پیشش کاوش ازین
سرن در عبادت پایت

قبول شد
سیرستان
ای کار زیجا
دیو بس
بست نم بود
پیش بود
پس لفظیان
اشارت
بسیار
نست
سود

[illegible]

التفاسیر
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین

رسول خدا صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا کہ جو شخص اپنے بھائی کو قتل کرے گا وہ جہنم میں داخل ہوگا۔

آه نفوذ دیدی متحقق
چون ارمان است ای
ناشای نفس فیه
شود و افغان بختی
آه کار باین دست
چون و این دست

[illegible]

شیر از تو راه چشم تنگ بر دل
 پیش روی تو چون بجز بزم
 نگریه از تو هر گاهی که بستم
 تو شکی خواهم از تنگ تو ترن
 گفت این پس زخم سنگ خاره
 پیشکشته شوم بجا لاک می خسته
 ز شغل شکستن چون پرو
 تضرع کرد و در بر خاک مالید
 که ای عشق ترا از زیر وستان
 اگر نه عکس تو بر بت قادی
 دل عبت که بهر خود خفته
 کسی و پیش بت قادیست
 اگر و در بت آدم خدا یا
 باطلت خود جفای من بپا
 نه پس راه خطایانی از من
 چه آن که در خطا از من نشاید
 بود دل فارغ از دواغ سیاه
 عکس گشته زره آن مصرع شاه
 که هست آن که شمشیر است نه

منز و گرا از تو کوبم سنگ بر دل
 بسرام و یال خود سپرم
 ز کام هر دو عالم دستم
 بشکلی گوید قدرت شکستن
 خلیل آساشکته پاره پاره
 بکارش نشان شکست آید
 باب چشم و خون دل وضو
 بدرگاه حسد ای پاک مالید
 بتان و بتگران بت پرستان
 به پیش بت کسی کی سر نهاد
 و زانش افکنی در بت ترنجی
 که گوید بت پرست نیز پرست
 آن بر خود جفا کردم خدایا
 خطا کردم خطای من بپا
 ستامدی که هر بنیای از من
 بمن ده باز ناچیز از من ستامدی
 بچسبم لاله از باغ یوسف
 گرفت فغان کنان بازش راه
 بدل عجز کردش ز شکسته

این بیتان را که در کتابهای قدسیه است

و باید داشت که گفت از اینها صریح خود و من است

در این بیتان که در کتابهای قدسیه است

در این بیتان که در کتابهای قدسیه است

در این بیتان که در کتابهای قدسیه است

1970

۱۹۲۷
مضمون هر دو بیت
مکن جان را فدای شش
سختی که در خون قهرمان
شش را فدای شش
سختی که در خون قهرمان
شش را فدای شش
سختی که در خون قهرمان

لہا و از غر و جاہ خسروی تاج
 برفت از بیتکن چو سبب
 کہ بد از جان تنی ثابت توان
 بسجور لا محاکہ اخلاص من آفہ
 درین اوابا بقبالش سپرم
 عجیبانم کہ تاثیر عجیب کرد
 کلامش را کی این تاثیر باشد
 کہ در یاد با ہی یا نگاہ ہے
 مژور قصہ کم کیدہ را بان
 مژور را شود پا داشت تن ویر
 کہ میجو سینہ بہر زہمانہ
 و گرد دوست صبر و شہادت
 نظم کردن از وی شہرہ کبیر

ویرا مدح حاجت برادر کای گمانه
 شاهه برادر اینکسارن پیر
 مرا گفتی که باوی باش هر دو
 بمقتضا حاجت برادر و این
 بگفت نیست نیناسن تر اند
 بگفتار خستشده تا در اید
 چو خست یافت همچون هر چو
 چو کل خندان و چون خست
 در پیش پندیش سوخت عجب کرد
 بگفت آنم که چون وی بدم
 نشانم گنج و گوهر و نهما
 جوانی و غمست بر باد و دم
 گشتی شاه دولت و گشت
 پویش پندیش و گشت
 بگفتا ای لیخا این چه است
 رفت از دست و از دل و پند
 چو باد از پیخوی آند خف و باز
 بگفت که جوانی و چالیت
 بگفتا خرم حراش بر خوارت

بخوبی نیک در عالم فشانم
 که در ره مرکبش اشد عنان
 بهوایی رسانش تا بدرگاه
 اگر در پیش مهتاب و بادون
 که با من باز گوید حاجت خویش
 حجاب از حال خود هم خود کشاید
 در آمدش او آن خلوت خان
 و همان پرخنده بر پیوست و عا
 از و نام و نشان می طلب کرد
 تر از جسمی عالم برگزیدیم
 دل جان قف کردم در هوا
 پیرین پیچی که می بینی قیام
 و ایکی بارگی کردی فراموش
 ترجم کرد و بدوی و در بگریست
 چرا حالت بدیشان نسبت
 شرب بخوردی و از دلت چو
 حکایت کرد و باوی تو آگاه
 گفت از دست شد و از دست
 گفت از باهر چه جا نگذاشت

[illegible]

بر این چهره
که در این دهر غدا
ای که در این دهر غدا
ای که در این دهر غدا

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

گفت از دین بی تو غرق بود
 برفت آن تاج و پشمی که بود
 روضه غمت بر سر من گویند
 بگو هر پیش پا داشش کردم
 که قتم افسر از خاک در او
 کنون دل کنج عشق آنم که تم
 صغان حاجت تو گیت امرو
 تنخوا هم جز تو حاجت استم
 بشرح او کشایم از زبان بند
 غم و دروی و گر بر خود پسندم
 آن حمار ارکان نبوت
 لباس خلعت از یزدان سپید
 رو سازم بزودی که تو نام
 بان گویند که تو دیدی و دانی
 کلی از باغ رخسار تو چشتم
 روان کرد و دلب آب بقار
 رخسار خلعت فرخندگی دادم
 وزان شد تازه گلزار شبان
 در جیش آتشکارا شد شتاب

بگفتا چشم تو بی نور چو نیست
 بگفتا آن زرد سیاهی که بود
 بگفت از حسن تو هر کس سخن باند
 سرور ز شارب کشتش کردم
 نهادم تاج شمت بر سر او
 نهادم در سیم و زر چیری بدستم
 بگفتا حاجت تو چیست امرو
 بگفت از حاجتم آزرده جانم
 اگر ضامن شوی آنرا بسوگند
 و کرد ز لب شرح او بدندم
 قسم بگفتا آن کان فتوت
 که آنش لاله در سحران سپید
 که هر حاجت که امرو از تو دهم
 بگفت دل جالست و جوی
 و گر چشمی که دیدار تو بینم
 بجنبانید لب پرست عمار
 جال مرده اش از ندگی دادم
 بچو می رفت با آن آورویش
 ز کافورش بر او مشک تار

بگفت از دین بی تو غرق بود
 برفت آن تاج و پشمی که بود
 روضه غمت بر سر من گویند
 بگو هر پیش پا داشش کردم
 که قتم افسر از خاک در او
 کنون دل کنج عشق آنم که تم
 صغان حاجت تو گیت امرو
 تنخوا هم جز تو حاجت استم
 بشرح او کشایم از زبان بند
 غم و دروی و گر بر خود پسندم
 آن حمار ارکان نبوت
 لباس خلعت از یزدان سپید
 رو سازم بزودی که تو نام
 بان گویند که تو دیدی و دانی
 کلی از باغ رخسار تو چشتم
 روان کرد و دلب آب بقار
 رخسار خلعت فرخندگی دادم
 وزان شد تازه گلزار شبان
 در جیش آتشکارا شد شتاب

باز فتن
 زینجا بینائی و جمال
 و جوانی را

بگفت از دین بی تو غرق بود
 برفت آن تاج و پشمی که بود
 روضه غمت بر سر من گویند
 بگو هر پیش پا داشش کردم
 که قتم افسر از خاک در او
 کنون دل کنج عشق آنم که تم
 صغان حاجت تو گیت امرو
 تنخوا هم جز تو حاجت استم
 بشرح او کشایم از زبان بند
 غم و دروی و گر بر خود پسندم
 آن حمار ارکان نبوت
 لباس خلعت از یزدان سپید
 رو سازم بزودی که تو نام
 بان گویند که تو دیدی و دانی
 کلی از باغ رخسار تو چشتم
 روان کرد و دلب آب بقار
 رخسار خلعت فرخندگی دادم
 وزان شد تازه گلزار شبان
 در جیش آتشکارا شد شتاب

سعدی شکر و شکرین
خام از سر و گل اندیش و خون
جوانی پیش از گشت دانه
و گریه و بخش گفت ای کوچه
مرا دی نیست گفتا غیبه از نیم
بروز اندر تماشای تو باشم
غمم در سایه سرو بلندست
سرمهرم دل افکار خود را
بگشت خود که شیر و دست هم
چو یوسف این تنگ در گوش
نظر چرخ سیاه و روشن تنای
میان خوست حیران و زانود
پایم آورده کاسی شاه شرفا که
کی تا خشنود لیلیار که دیدیم
نمی آید انگیزی آن عجز و کوشش
و لش از تیغ نو میدی نخست
تو هم عقدش بکن چو دیدم
ز عجز عاقلست زانی نظر را

در آمد و رسوا و در کسبش نود
تسکین از فقره فاشش به وقت
پس از صل سالگی شد نود و سه ساله
مراد و دیگر است که دست برگوی
که در خلوت و صلت نشینم
بشب و بر کف پای تو یافتم
شک چو نیم نعل زو شخندت
بکام خوشن نیم کار خود را
و نیم از چشمه سار صحبت نیم
زمانی سر به پیش افکند خاموش
جواب و نه فی گفت نه آری
که آواز چو جریل بر سرت
سلامت میرساند از نو پاک
بنو عرض نیایش را شنیدیم
در آید بحر شمشادین شجوش
بنو بالای عرش عقد بستم
که گشاید بآن از کار او بند
شود و از اندران عقدت گهر

اسلام میں یوں ایمان لایا کہ اس کی اصل بنیاد پر قائم کروں گا

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

کجی که بر آب چشمش نه اشک شادی
 گوی گفتی که من باور ندارم
 گوی گفتی که طاعت و رستگاری
 عین اندیشه خاطر در کشاکش
 که ناگه دید کرد در پرتو برخت
 ز لیلخارا نظر چون بروی افتاد
 برون برد از خود مثل اشراق نور
 چو پوست کجی که شیش دید
 در حمت جای برختش شد کرد
 پیوی فخر بهوش آورد باز
 آن روی که ز می بستیده
 چو چشم از خست روی دیدن
 چو روی حو عین مطیع
 ز نظر چون یافت بر دیدن قرین
 لب لب سپید شیرین شکرش را
 چو چو از بهر آن فرخنده لعل
 از آن و کرد اول بوی ساز
 نیک چون شود شوقش شیرین کرد
 بنیرگان کمر بارده سبزه

گهی پر خون ز بیم نام راوی
که گرد و خوش پدیشان فرگار
ز لطف دست نوید می آم
گهی خوشحال بود و گاه ناخوش
مهری پرده منزل را بپار
تماشاخی رخسار پی در پی آید
ز نور خود طلام سایه شد دور
ز دیدار خویش سخن پیشش وید
کنار خویش بالین سرش کرد
به بیداری کشید از خوابش
و در می بود عمری دل مید
بساقش حین بروی نیا
رخش از پیشش شاطره منزل
خفاکش شد و پویش کز تاب
به ندان کند غناب ترش ا
و در آب به خوان جوی او نمک
که بر خوان از نمک به بشد آغا
او و ساعد و رمیان آن مکر کرد
از شانی یافت ز نایاب گنج

[illegible][illegible]

اینست در
 طعام نیکین
 بهر بایست
 بیا که سوزن
 است
 قوه که بزیاده
 آن که
 نایب در روح
 صفت

بیتین بیچی

مستحق

وفاعل بناد و لحن و عبادت ازین بوست و گل اندام
 قیله اندامش کینیت از هم
 فاعل بناد و لحن و عبادت ازین بوست و گل اندام
 قیله اندامش کینیت از هم

ادوان گنج گهر صبح که حیرت
 مقفل خفته از فقره خام
 نه خان واد و قفلش بر آفتاب
 کشاده قفلش روی گهر اندام
 زین آید شدن عاقبت لنگ
 در آخر ترک مانی و منی کرد
 و و شاخ از عذابی تازه مرشد
 بسیمین بر که سر و در پی آب
 برون آید بجای خوشتر خفت
 ز با و صبحی هم با هم رسیده
 نهفته ناشکفته در شکفته
 ز با و صبحی هم با هم رسیده
 نهفته ناشکفته در شکفته
 ز با و صبحی هم با هم رسیده
 نهفته ناشکفته در شکفته

سپان بسته طلب چاک پست
 نهادهش پیش آن سر و گل اندام
 نه خازن برده سوخته دستی
 کاسه خفته از یاقوت ترخت
 گشتش گامه دور و در حدنگ
 چو نفس سرکش اول تو سنی کرد
 و و بر گل جدا از یکدگر شد
 شب که تشنه لب بجاست خواب
 شد اول غرق آفرین خفته
 و و خنجر از دو گلین بر میزد
 یکی شکفته و دیگر شکفته
 چو یوسف گوهر شکفته از پیر
 با و گفت این رخ ناشکفته چون
 بگفتا خبر غریب کس نه پست
 سراج چاه که چه تیر تک بود
 بطلی در جوابت نمیده بودم
 بساط محرم گسترده بود
 ز هر کس ششم این نقد را پاس
 بجهت اند که این نقد امانت

وفاعل بناد و لحن و عبادت ازین بوست و گل اندام
 قیله اندامش کینیت از هم
 فاعل بناد و لحن و عبادت ازین بوست و گل اندام
 قیله اندامش کینیت از هم

وفاعل بناد و لحن و عبادت ازین بوست و گل اندام
 قیله اندامش کینیت از هم
 فاعل بناد و لحن و عبادت ازین بوست و گل اندام
 قیله اندامش کینیت از هم

کمال
 بستن
 یازدهمین

این نقد امانت نهی از است

وفاعل بناد و لحن و عبادت ازین بوست و گل اندام
 قیله اندامش کینیت از هم
 فاعل بناد و لحن و عبادت ازین بوست و گل اندام
 قیله اندامش کینیت از هم

بختیاری که در این عالم است
 و در این عالم که در بختیاری است
 و در این عالم که در بختیاری است
 و در این عالم که در بختیاری است

و فصد بار اید چو تیغ بر خوردم چو یوسف این سخن از آن یوسف بگو گفت ای حسن تو عین عشق بختیاری می لی معذره رسیده بیل شوقی که پایانی نبوده تیر شکنی بدین خوبی که هستی شکستنی نبوده از تو حد من زجر می که کمال عشق خیزد	بختیاری آفتی تسلیم کردم شنیدم از تو در آتش مهر بر مهر ناین بر آنچه می جستی ازین پیش که من بودم زور و عاشقی را سجای سوی که در مانی نبوده کز و هر دم فریاد شیره هستی بکشتن امان عفو می بردن کجا معشوق با عاشق تیرد
--	---

و در بیان سهرت عشق زینجا در یوسف و دودیدش
 در پی او و دریدن پیرانش او بنا کردن عبادتخانه

بصدق ناکس زور و عاشقی گام که آید در طریق عشق صدق زینجا را چو صدق بود و عشق و باطلی در که لعبت باز بود پی با نری چو که روی چاره نری و و لعبت اکیم پیش هر شایعی چو و دست چو دست است و دست و در آن ای که دیدار بخت پیدا	بمعشوقی بر اید آخرش نام که نام بر سرش معشوق عاشق که کسیر عمر خود و خود و عشق بمعشوق لعبت آن مسافر بود نبودی بازویش خبر عشق باوی یکی عاشق کی معشوق خواند ره و رسم شست و شست و دست بیا معشوق یوسف شد که قمار
---	---

عشق زینجا در یوسف و دودیدش
 در پی او و دریدن پیرانش او بنا کردن عبادتخانه

عشق زینجا در یوسف و دودیدش
 در پی او و دریدن پیرانش او بنا کردن عبادتخانه
 در پی او و دریدن پیرانش او بنا کردن عبادتخانه
 در پی او و دریدن پیرانش او بنا کردن عبادتخانه

در این عالم که در بختیاری است
 و در این عالم که در بختیاری است
 و در این عالم که در بختیاری است
 و در این عالم که در بختیاری است

[illegible]

تو چشم مرا به هم اکنون در چرخ
و زین کار از تو که در بی هر
چو به دست و پای و در چرخ
بنام او ز کاشانه دست
چو کلخ آسمان فیروزه شتی
پایزه تشنگی از گوشه شتی
ز روز بهارش نو بخت بهار
و خالی غمهایش چشم به دور
و عکس شمشیر مهر بر دیار
و میشد زاب ملک بخت
سرخاخی از آن نمی شسته
میان خانه زه فرشته
و در نقش بهین آینه
و لیکن اگر گفت از دور
بگو گفت ای باغی که است
در این قفسیکه میخاندی غلام
و لعل زرد سرخی و زردی
کنون من هم می شکر عطار
و در پیشین می شکر عطار

بیا پیش گناه من رسیدی
بیا بر این در می راست بر اسم
و زان بینش را زنگی وین
نه کاشانه عباد و تنه شت
ز بهین لطف عین او بهشت
مهند بر وفای نظر و وقت
ز دور تو قاصد دولت شتاب
مقصد سطر قضا چون بار
محال ز روی درون قضا
و بخت بهار نو بخت بهار
و لیکن از نه اندک است
ز زرخش لعل ناب است
هر آینه و در آینه
نشانش بر قفسه شت
مرا شمرنده که روی تا قیامت
که است خانه که روی بنا
پروان بخت که بخت کرد
عباد و تحت سازه که در هر
از روی و روی بهر موفی عطار

و زین کار از تو که در بی هر
چو به دست و پای و در چرخ
بنام او ز کاشانه دست
چو کلخ آسمان فیروزه شتی
پایزه تشنگی از گوشه شتی
ز روز بهارش نو بخت بهار
و خالی غمهایش چشم به دور
و عکس شمشیر مهر بر دیار
و میشد زاب ملک بخت
سرخاخی از آن نمی شسته
میان خانه زه فرشته
و در نقش بهین آینه
و لیکن اگر گفت از دور
بگو گفت ای باغی که است
در این قفسیکه میخاندی غلام
و لعل زرد سرخی و زردی
کنون من هم می شکر عطار
و در پیشین می شکر عطار

و زین کار از تو که در بی هر
چو به دست و پای و در چرخ
بنام او ز کاشانه دست
چو کلخ آسمان فیروزه شتی
پایزه تشنگی از گوشه شتی
ز روز بهارش نو بخت بهار
و خالی غمهایش چشم به دور
و عکس شمشیر مهر بر دیار
و میشد زاب ملک بخت
سرخاخی از آن نمی شسته
میان خانه زه فرشته
و در نقش بهین آینه
و لیکن اگر گفت از دور
بگو گفت ای باغی که است
در این قفسیکه میخاندی غلام
و لعل زرد سرخی و زردی
کنون من هم می شکر عطار
و در پیشین می شکر عطار



و زین کار از تو که در بی هر
چو به دست و پای و در چرخ
بنام او ز کاشانه دست
چو کلخ آسمان فیروزه شتی
پایزه تشنگی از گوشه شتی
ز روز بهارش نو بخت بهار
و خالی غمهایش چشم به دور
و عکس شمشیر مهر بر دیار
و میشد زاب ملک بخت
سرخاخی از آن نمی شسته
میان خانه زه فرشته
و در نقش بهین آینه
و لیکن اگر گفت از دور
بگو گفت ای باغی که است
در این قفسیکه میخاندی غلام
و لعل زرد سرخی و زردی
کنون من هم می شکر عطار
و در پیشین می شکر عطار

و زین کار از تو که در بی هر
چو به دست و پای و در چرخ
بنام او ز کاشانه دست
چو کلخ آسمان فیروزه شتی
پایزه تشنگی از گوشه شتی
ز روز بهارش نو بخت بهار
و خالی غمهایش چشم به دور
و عکس شمشیر مهر بر دیار
و میشد زاب ملک بخت
سرخاخی از آن نمی شسته
میان خانه زه فرشته
و در نقش بهین آینه
و لیکن اگر گفت از دور
بگو گفت ای باغی که است
در این قفسیکه میخاندی غلام
و لعل زرد سرخی و زردی
کنون من هم می شکر عطار
و در پیشین می شکر عطار

این بیت نیست
ایک بیت لافچه نیست
که ای عجب سر است
حال یکدهنده مجلس
وصال محبت جلا فزود
عالم افروزش یاد مراد فزود
بودد و خوشی درونی دور
و شسته بود آب بر سه پاره
از ناله دوران که
بیتزه غنیا پیشتر اندام
و همیشه روی طرک یاریده
دلگهی دوی غم زینده
درین بابت یاد ارباب رسا

در حال که حضرت است
 و حال محبوب جدا افتاده
 که عویش بر دلم آید
 و شب و روزی در
 از دهنده دوران در
 و همیشه روی حریفان
 درین بین یاد آید

پنجاب

[illegible][illegible]

ملک طلاق منب بهفت
ملک قتل که ای دران
ملک آه این نداشت بر سر

ملک قتل که ای دران
ملک آه این نداشت بر سر
ملک قتل که ای دران

ملک قتل که ای دران
ملک آه این نداشت بر سر
ملک قتل که ای دران

زودیده اشک بسیار میگرفت
برهم خرقه و زینینه چاکان
کشاد شش بره بری کشادی
جبار بند و لهما می شکسته
سبک سازه زنده غمنا می کن کوه
عجب حیلان شد و کجا خوشتر
زیر کش جان من با جان یوسف
ساک زندگی پایدگی را
حیات جاودان مرگ است بی او
که من با شرم بگیتی او نباش
مرای برون بر اول آنا بود
جهان را بی جلال و به بیخبر
نیش شب گفت شب فی فرار
شب زویش نماید هر یک

فرشتای طاق با اندوه نشست
که ای دران هر دو در زماکان
مراد خاطر نیز ما را دوس
مفاتیج آورده برای بسته
خلاصی شش مهوران اندوه
که قمار دل و کجا خوشتر
نذارم طاق چیران یوسف
سخن اهرم بی جانش ندمی را
نهاد عمری برگشت بی او
بقانون و فانیکیو نباش
اگر با من ساز می همه او
منی خواهم که زویش نشنم
بهر بر و این چنین که زویش
بلی هر کس غم دارد دل تنگ

ملک قتل که ای دران
ملک آه این نداشت بر سر
ملک قتل که ای دران
ملک قتل که ای دران
ملک آه این نداشت بر سر
ملک قتل که ای دران

وفات
یاقین یوسف و هلاک شدن

وفات یاقین حضرت یوسف و هلاک شدن
زلیخا از ارم مفارقت آن حضرت

که شد و لهما زینین صبح غمنا
برون فته با هلاک سواری

بیکر روز یوسف با دوا
بیر کرده لباس شهر یاری

ملک قتل که ای دران
ملک آه این نداشت بر سر
ملک قتل که ای دران
ملک قتل که ای دران
ملک آه این نداشت بر سر
ملک قتل که ای دران

ملک قتل که ای دران
ملک آه این نداشت بر سر
ملک قتل که ای دران
ملک قتل که ای دران
ملک آه این نداشت بر سر
ملک قتل که ای دران

چو پادشاه یک کتاب بر وی چو
امان بود در چرخ عمر خرسای
عنان بکسب آمان آمانی
چو یوسف این شجارت کرد و گوی
و شادوی دامن محبت بپیش
سجای خود شده آن مهر گردش
و اگر گفتار اینجا را بخوانی
بگفتند او بدست عمر زبونت
نثار و طاعت این باب پیش
بگفتند ترسم این داغ عمر است
بگفتند ای زدن خبر سند دارد
بگفت میر علی حاضر و دست می
چو یوسف ابدست آن سبب
و گفتن آن که تبلیغ بقیات
چو یوسف ازان بوجان برآید
زین لا گرفت آواز فریاد
و اینجا گفت کلین شوره چنان
بدو گفتند گمان شاه جوانخت
و ده اع کلمه تنگ جهان کرد

بدو گفتا مکین من پیش مجین
 که ساید در رکاب کبریت پاک
 کشت با ایز رکاب نه گمانی
 و شادوی شاد و زوشتی نورانی
 یکی از دواثران ملک است چونند
 به خصلت های نیک اندر زکر و
 بی عاود و دواعی من پس آید
 قناده در میان خاک و خشت
 بکار خویش بگذارد آغوش
 با مذربل او تا قیامت
 بخسندی قوی پیوند دارد
 که باغ خلد از وی شدت نیاید
 روان آن سیب ابو میه جان
 از آن نکست بسوی باغ رشت
 ز جهان حاضران افغان برادر
 صد ادرگست بد فیروزه قنار
 پراز غوغا زین می آسمان چست
 بسوی خسته رو گردان ز خست
 وطن برانج کاخ لامکان کرد

[illegible][illegible]

چو بستانید این سخن از خوشی و شادمانی
 ز موالی بر حدیثان شیر چادر
 چو چای پرور شد از این آب پند
 سه بار اینسان سر زدن خود بپند
 چهارم وز چون آمد بنحو باز
 نه از وی بر سبزه نشان یافت
 جز این وی خبر باز نشنود
 نخست از جو چرخ ناموفق
 بدان تشنگی در دل و تشنگی
 و فی زمانه در جانش بر دم
 بناخن خنود در وی میکند
 هر جوی کران چشمه روان کرد
 شد از ناخن بر رخ گلگون از
 بیشینه از ناخن سنگ میزد
 بر سیم آسجا حقیق تیره می بست
 بسوی فرق نازک بر و پنجه
 در سیحان سروستان اسبک زد
 ز دل نوحه جان یاد برداشت
 که یوسف که در تخت آرائی او

فرمغ سیر جوش ز بدن فوت
 سه فرقا و همچون سایه خاک
 سماع آن خود بر و بر و بر
 بالبع سینده سوز از خود بهر
 زیوسف کرد اول پیش آواز
 تا بوشش آن عالم دهان یافت
 که همچون گنج در خاکش نهاده
 گریبان پاک و چون صاع
 سبزه بکشا از چاک گریبان
 فروز گشت آتش سوزندگی که
 برای چشمه خون جوی میکند
 سمن اجلوه گاه از خوان کرد
 چو عرق ناخن در چشمش
 طببا پنجه بر رخ گلرنگ میزد
 وزین بر لاله نیلوفر می بست
 ز و پنجه آواز ساخت رنجه
 بسجیدین سبیلستان اینک کرد
 فغان از سینه ناشاد برداشت
 بمختا جان که مرسد بافی او

چو غم و شکر درین برآید
 و بس بعد ازین فتنه شیش
 ازین کاغذ غم افرا چون چون
 شش بنهاد بر بالین بیدم
 چو آمد بر تن آن خم در شش
 چو سوی تخت برآورد تخت
 گلاب چشم خون افشان
 کفن چون بر تن او بست
 نکر دم شسته اندر زین فتن
 چو از غم خار برادر دل شکست
 و بمان باز و نغزای بی توان
 چو جای خواب خاکش کشا
 برین برود و کشتن زخم
 درینا زین نیککاری و بیغا
 بیای کام جان محروم
 بریدی از من میاوم نکر دی
 و خا عار او فاداری نایم بود
 مرا از دل برون افکنده رفتی
 عجب غم غمی شکستی در دل من

پسک چو دانی دشت بیهنگ
 نکر دم پای بوسی چون کاش
 نبودم در حضور او که چون رفت
 خوشی از صفی نسیم بخیم
 نکر دم سینه ششیا شش
 چو از تخت شد آن تخت چون
 بان روشن گلاب در شش
 نیکفینش شش غایت کرد
 که تا دوزم بود لاغر تن خوش
 دوزین سر من از محمل کینه
 نکر دم محمل او را در آست
 چو در پاک در خاکش نیا
 بکام دل مرا غم شش
 درینا زین جگر خاری درینا
 و طم آسان منطلوبم
 بدیاری از خود شاد و مکر دی
 بیار آن شیوه یاری نایم بود
 میان خاک و خون افکنده رفتی
 که بیرون نایم الا از گل من

چو غم و شکر درین برآید
 و بس بعد ازین فتنه شیش
 ازین کاغذ غم افرا چون چون
 شش بنهاد بر بالین بیدم
 چو آمد بر تن آن خم در شش
 چو سوی تخت برآورد تخت
 گلاب چشم خون افشان
 کفن چون بر تن او بست
 نکر دم شسته اندر زین فتن
 چو از غم خار برادر دل شکست
 و بمان باز و نغزای بی توان
 چو جای خواب خاکش کشا
 برین برود و کشتن زخم
 درینا زین نیککاری و بیغا
 بیای کام جان محروم
 بریدی از من میاوم نکر دی
 و خا عار او فاداری نایم بود
 مرا از دل برون افکنده رفتی
 عجب غم غمی شکستی در دل من

وفا
 با حقین سوخت و بیا
 شش درینا

چو غم و شکر درین برآید
 و بس بعد ازین فتنه شیش
 ازین کاغذ غم افرا چون چون
 شش بنهاد بر بالین بیدم
 چو آمد بر تن آن خم در شش
 چو سوی تخت برآورد تخت
 گلاب چشم خون افشان
 کفن چون بر تن او بست
 نکر دم شسته اندر زین فتن
 چو از غم خار برادر دل شکست
 و بمان باز و نغزای بی توان
 چو جای خواب خاکش کشا
 برین برود و کشتن زخم
 درینا زین نیککاری و بیغا
 بیای کام جان محروم
 بریدی از من میاوم نکر دی
 و خا عار او فاداری نایم بود
 مرا از دل برون افکنده رفتی
 عجب غم غمی شکستی در دل من

وفا
 با حقین سوخت و بیا
 شش درینا
 و بمان باز و نغزای بی توان
 چو جای خواب خاکش کشا
 برین برود و کشتن زخم
 درینا زین نیککاری و بیغا
 بیای کام جان محروم
 بریدی از من میاوم نکر دی
 و خا عار او فاداری نایم بود
 مرا از دل برون افکنده رفتی
 عجب غم غمی شکستی در دل من

کزان جا چپکانه ناييد کسي بازي
 بيک پرواز کردن و ميتايم
 براي خود عماري را بسازد
 بر چوگاه و يوسف شد روانه
 بنجر خرشته از خاک نمناک
 بنجاک انداخت خود را همچو سپاه
 ز لعل اشک در گهر گرفتارش
 نعمان ميروند گل نايي بر واک
 بر دهن زنده چون چرخ ز خاکش
 ببالامن چو شاخ گل شکفته
 برومي خاک من بر کمر سنج
 فراقت شعله در خاکش من
 ازان بجاين و در بر من و دم
 که في او ديگان بش چکيده
 بعد صبرت همي ماليد بنجاک
 بر سم خاک بدسي سرگون شد
 و در گس از نر گس دان بر آورد
 که گرس کاشتن در خاک خوشتر
 چه کار آيد درين بستان خشم

سجاني راه رفتن کرده ساز
 همان بهتر کنه بنجا پر شاييم
 گفت اين عماري را رهاست
 بيک جنبش ازان اندوه خانه
 نديد آبخا نشان از گهر پاک
 بر بک خرشته آن خورشيد پايه
 بر خسار جو زور در گرفتارش
 کسي فرست همي بوسيد گدايي
 فرورفته تو همچون آب خاک
 تو زير گل چو گل نهفت
 تو زير خاک منزل کرده چون
 خيالت موج نمون خاک من
 ز دي آتش بنجا شاک وجودم
 بدو من کسي نکشا و دیده
 همي ناليد و هر دم سينه چاک
 چو در صبرش از صبر روان
 بچشمان خود نگاشتن بر آورد
 بنجاک همي نمکند او کاسه سر
 چو باشد از گل ویت جد چشم

بنجا بجاين و در بر من و دم
 که في او ديگان بش چکيده
 بعد صبرت همي ماليد بنجاک
 بر سم خاک بدسي سرگون شد
 و در گس از نر گس دان بر آورد
 که گرس کاشتن در خاک خوشتر
 چه کار آيد درين بستان خشم

بنجا بجاين و در بر من و دم
 که في او ديگان بش چکيده
 بعد صبرت همي ماليد بنجاک
 بر سم خاک بدسي سرگون شد
 و در گس از نر گس دان بر آورد
 که گرس کاشتن در خاک خوشتر
 چه کار آيد درين بستان خشم

بنجا بجاين و در بر من و دم
 که في او ديگان بش چکيده
 بعد صبرت همي ماليد بنجاک
 بر سم خاک بدسي سرگون شد
 و در گس از نر گس دان بر آورد
 که گرس کاشتن در خاک خوشتر
 چه کار آيد درين بستان خشم

یونان پیدایش در شهبای دیو کج
 چرخ میل آن چو نوری درخشان
 چو شیر این وز در ستار و کج
 سحر آرا را از وی چه نکست
 سحر که عیش تنگ خود نام
 تر با هر که رود پیش ثنائیت
 بشی گردش نمود آن سحر نام
 که با با هم طبع را گشتند
 بنمود این مرغ نافع سرخام
 طبع غنچه گسلند از یکدیگر بنده
 بهمان مرغ و بهمان آشیانه
 بهمین دور سپهر و مهر گشت
 بهرین دل کی چون صبح گشت
 ز شوش کس می بختیم نیت
 بایستان بای نه فصل بهار
 چه اگر دست غنچه پیر چاک
 چه آواز غنچه گل باره پاره ست
 که افکنده زپاسر روان را
 چه بنیل زبانت و هر دم

بنظر ارباب و زین اندر عالم نور
 سخا طرا سروری و نفیست
 روی شبها کند با ما پلنگ
 که با با نریشیر و شب پست
 که با شیر و پلنگ اندر جوالم
 قرار کجاست آخر جلاست
 بسی هاشم به و غر رشید و امیر
 شکار مرغ جان او گشتند
 چخیده و اندر کامی ازین دم
 کند هر یک چهل خوش پو
 دل تر خون ز نقد است و اند
 که هیچ اگر کی گنجی است سر
 که در خون چاشنی به شام
 که زان در غمر با چشمیت داد
 تماشا کن بگرد و چو سربازان
 بخواری سبزه چون قبا و خاک
 و بان به شعله و دل پر شربت
 که کرد و غرق در جوانی و غم
 چرا به چشم ز کس از شکست غم

[illegible][illegible]

کون فغانند در حال شدن
کمیست ایام شدن
قواش و غلّه بزرگان در این
جوال یا غلّه بزرگان در این
غلات و غلّه بزرگان در این
زمان که در دولت غلّه
کلید در دولت غلّه

[illegible]

انصاف و عدالت کے لئے
 قضا کے طریق و راستہ
 بیان حال و سائن کا بیان
 انصاف و عدالت کے لئے
 قضا کے طریق و راستہ
 بیان حال و سائن کا بیان

بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت به آنها نیاز داشته باشید

هری بکشایدین کاخ دل فرو	که نرنگاه فردا بینی امروز
نیاید و دولت هرگز که گاهی	کنی در حال این عالم گاهی
اویم خاک کفش پا نشاست	در و صد گونه سختی ریگ و است
بیان گیر کفش از پا نشانی	و گرنه خسته باد زده بمانی
بر افکن برده افلاک از پیش	مباش از پروگی محروم ازین پیش
برون از پرده نامحسوس و پوش	کز آن هر لعل نور شید و طسیت
و در آن لعل زهر ایسب دم شود	بسان ذره در نور شید کم شود
چو گمشتی در ویایی رمائی	ز در و وقت و دواع جدائی

این کلمات را در کتب قدیم و جدید دیده ام و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت به آنها نیاز داشته باشید

پند و اندرز فرزندان و فرزندان چندان که در کمال است

تو که اندای فرزاده فرزند	نگهدار تو باد از بدعت داند
ز بهر نیت و یاد آن هر وقت	که وقت حاجت او کار بند
مرا نه صد و شصت سال از رفت	ترا اقبال می آید هر رفت
پیشانی نام ز عمر زفته خویش	ملو ال ایال ماه و دقیقه خویش
تو گشتی که کار یار یار یار	کلی کار فزون ز خارا یار یار
چو بود و اکنون که کار از دست	زمانم اختیار از دست نیست
تو چندی کن که در کفایت داری	بهرق از چهر دولت سایه داری
بکن کار یک سودی و در آخر	بسیار باران جودی بار و آخر
نخست از کسب و ایش بهره شو	ز جمل آباد نادانی بدر شو

این کلمات را در کتب قدیم و جدید دیده ام و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت به آنها نیاز داشته باشید

پند و اندرز فرزندان و فرزندان چندان که در کمال است

این کلمات را در کتب قدیم و جدید دیده ام و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت به آنها نیاز داشته باشید

بخت بدین بخت از ایشان بار برود
 چنان که یک چشمه شکر گی گام
 برای دوستان جان افرا گمن
 آید باشد دوست آن یار صدف
 کشد بار تو چون باشی گرانبار
 بنا خوش کار با گیر و خوش دست
 فرا آتش چو کرد دوست گیت
 بکار نیک گرد و با و بر تو
 چنین یاری کی با بی خاک شود
 و گرنه روی در دیوار خود پاش
 ز غمهای زمانه شاد و شین
 فراوان شکار اندک کن
 اگر باشد شتاب یک و گریز
 و گرنه پیر این دولت دوست
 بکن زین کارخانه در دست و پا
 ز دانا یان بود این نکته مشهور
 آیس کج تنهایی کتابت
 بودی مزد و منت او ستاد
 نیمی مغروری پوست پوش

مساز زوانه داری شان گرانبار
 که بر گرون نیاید بارت ازوم
 و لیکن جوشت از خوش چو گمن
 دلش روشن نور شامانی
 که در کار تو چون گردی زیانکار
 کند زاب فیضت آتش پست
 بر آرد پاک چون موی از خیمت
 بکوی نیک می برست تو
 اسیر حلقه فتد رک او شود
 بیز غبار و یار غار خود پاش
 زاننده جهان آواز و شین
 ز عالم روی شغل اندک کن
 بهر وقت یک با چشم دل و دود
 نشاید عاری کاری خود دست
 خیال خویش اوده با گنجی
 که در شش کتب و است گور
 فروغ صبح و انانی کتابت
 ز دانش بخشیت بزم کشاد
 بستر کار و انانی خود شسته

بخت بدین بخت از ایشان بار برود
 چنان که یک چشمه شکر گی گام
 برای دوستان جان افرا گمن
 آید باشد دوست آن یار صدف
 کشد بار تو چون باشی گرانبار
 بنا خوش کار با گیر و خوش دست
 فرا آتش چو کرد دوست گیت
 بکار نیک گرد و با و بر تو
 چنین یاری کی با بی خاک شود
 و گرنه روی در دیوار خود پاش
 ز غمهای زمانه شاد و شین
 فراوان شکار اندک کن
 اگر باشد شتاب یک و گریز
 و گرنه پیر این دولت دوست
 بکن زین کارخانه در دست و پا
 ز دانا یان بود این نکته مشهور
 آیس کج تنهایی کتابت
 بودی مزد و منت او ستاد
 نیمی مغروری پوست پوش

چند بصره در محبت

بخت بدین بخت از ایشان بار برود
 چنان که یک چشمه شکر گی گام
 برای دوستان جان افرا گمن
 آید باشد دوست آن یار صدف
 کشد بار تو چون باشی گرانبار
 بنا خوش کار با گیر و خوش دست
 فرا آتش چو کرد دوست گیت
 بکار نیک گرد و با و بر تو
 چنین یاری کی با بی خاک شود
 و گرنه روی در دیوار خود پاش
 ز غمهای زمانه شاد و شین
 فراوان شکار اندک کن
 اگر باشد شتاب یک و گریز
 و گرنه پیر این دولت دوست
 بکن زین کارخانه در دست و پا
 ز دانا یان بود این نکته مشهور
 آیس کج تنهایی کتابت
 بودی مزد و منت او ستاد
 نیمی مغروری پوست پوش

بخت بدین بخت از ایشان بار برود
 چنان که یک چشمه شکر گی گام
 برای دوستان جان افرا گمن
 آید باشد دوست آن یار صدف
 کشد بار تو چون باشی گرانبار
 بنا خوش کار با گیر و خوش دست
 فرا آتش چو کرد دوست گیت
 بکار نیک گرد و با و بر تو
 چنین یاری کی با بی خاک شود
 و گرنه روی در دیوار خود پاش
 ز غمهای زمانه شاد و شین
 فراوان شکار اندک کن
 اگر باشد شتاب یک و گریز
 و گرنه پیر این دولت دوست
 بکن زین کارخانه در دست و پا
 ز دانا یان بود این نکته مشهور
 آیس کج تنهایی کتابت
 بودی مزد و منت او ستاد
 نیمی مغروری پوست پوش

ان شاء الله تعالی

در این خلعت نمدی هیچ کاس
 بود زین گامره آری بچانه
 چه که آخر ترا از مسفیدی
 بمل کنست آن بگفت حجاب
 زین بر سرست برون شکوفت
 در آن گمان برده عذرا
 سیاهی گریه ای شستن دل
 قلم افکن که دست عشته دار
 چراغ فکریابی ماندست
 نه نیم از چنان غرغنده باغ
 بدین پاره طافسان چه چو
 فکری حقیقتی زو نه پندار
 نظامی کو فوظم و کشایش
 درون پرده که کون جاکو
 نیا بد بهره تا در پرده باشد
 ناستند آن سر لایمونی اتی
 دلی کرده این پیوله تنگ
 ازین ام گرفتار آن میب
 درون از نقش کشت پاک شده
 برون در بر توان نور گام
 که ز نجاشنوی بوی و گام
 چه نه ز مسفیدی از مسفیدی
 کس همچون سیه کاران خضاب
 در آن غم گریه تو آب فرست
 آب برون شود دل سست
 ندانم زان سیه کاری چنان
 ورق برور که فکرت جزه کار
 ریاض شعور آبی نمازست
 ترا در دست جز پای گلخانه
 خلاص ز حبس محبوسان چه چو
 ز شمر سیه طهور زلفش شمار
 نگاهداری طبع نکته اششور
 وز و مانده چه به برون پرده
 جز آن سری که باغ و پرده باشد
 بقلب عالم ماسوی اند
 سوی سخت ساری قدسنگ
 بزر دامن عشق میب
 ز کشت سر وحدت با جسته

در محاط نفس

در این خلعت نمدی هیچ کاس
 بود زین گامره آری بچانه
 چه که آخر ترا از مسفیدی
 بمل کنست آن بگفت حجاب
 زین بر سرست برون شکوفت
 در آن گمان برده عذرا
 سیاهی گریه ای شستن دل
 قلم افکن که دست عشته دار
 چراغ فکریابی ماندست
 نه نیم از چنان غرغنده باغ
 بدین پاره طافسان چه چو
 فکری حقیقتی زو نه پندار
 نظامی کو فوظم و کشایش
 درون پرده که کون جاکو
 نیا بد بهره تا در پرده باشد
 ناستند آن سر لایمونی اتی
 دلی کرده این پیوله تنگ
 ازین ام گرفتار آن میب
 درون از نقش کشت پاک شده

در این خلعت نمدی هیچ کاس
 بود زین گامره آری بچانه
 چه که آخر ترا از مسفیدی
 بمل کنست آن بگفت حجاب
 زین بر سرست برون شکوفت
 در آن گمان برده عذرا
 سیاهی گریه ای شستن دل
 قلم افکن که دست عشته دار
 چراغ فکریابی ماندست
 نه نیم از چنان غرغنده باغ
 بدین پاره طافسان چه چو
 فکری حقیقتی زو نه پندار
 نظامی کو فوظم و کشایش
 درون پرده که کون جاکو
 نیا بد بهره تا در پرده باشد
 ناستند آن سر لایمونی اتی
 دلی کرده این پیوله تنگ
 ازین ام گرفتار آن میب
 درون از نقش کشت پاک شده

[illegible]

بشنو از چشم پر خون نامه خوش فرین سودا سواد نامه علی	سینه کاری مگر چرخ خانه خوش آزبان صحرای خاکی و خاکی کن زبان را گوشت خاکی خاکی ده
--	---

نوکر خیر نام نامی مولانا عبدالرحمن جامی شمس

اصل می از همدان مولدش بلده جام چنانکه خود فرموده	مولد هم جام و رشید و مستلم
جریقه جام شیخ الاسلام	زبان ب در جریقه و شعاع

در عهد خورشید مرصع خاص و عام بود پادشاه سلطان حسین
و خدمت مولوی کمال عقیدت داشت نظام الدین
میر علی شیر که مطاع پادشاه بود مطیع او و از متعقدان او است
و در شنواتی و پیش ستایش بسیار فرموده تصانیف عالیه او در کتاب
عالم بر پنج روز کار یادگار است که عددش پنجاه و چهار است
موافق عدد اسم می خلاصه که بنام مولانا را در سنه ثانی
بود که بمقر پنج منظومات بسیار دارد و رای دیوانه

مناجیح و فائش از میر علی شیر	کاشف سرانمی بود پیشک آن پیا
گفت تاریخ و فائش کاشف سران	

سینه کاری مگر چرخ خانه خوش
آزبان صحرای خاکی و خاکی کن
زبان را گوشت خاکی خاکی ده

نوکر خیر مولانا جامی

اصل می از همدان مولدش بلده جام چنانکه خود فرموده
مولد هم جام و رشید و مستلم
زبان ب در جریقه و شعاع
در عهد خورشید مرصع خاص و عام بود پادشاه سلطان حسین
و خدمت مولوی کمال عقیدت داشت نظام الدین
میر علی شیر که مطاع پادشاه بود مطیع او و از متعقدان او است
و در شنواتی و پیش ستایش بسیار فرموده تصانیف عالیه او در کتاب
عالم بر پنج روز کار یادگار است که عددش پنجاه و چهار است
موافق عدد اسم می خلاصه که بنام مولانا را در سنه ثانی
بود که بمقر پنج منظومات بسیار دارد و رای دیوانه

خاتمه الطبع من فراوان و سپاس بی پایان بخت صانع بهشتیال و سبب
 بهمان استجایا و بلکه از تالیف شریفه و تدوین بهشتیال سیاح جدیدی حقیقت و سباحت
 بهر طریقت صیغی چار و سومی نمندانی جوهری باز از نکته رانی طرح تجلیات آبی، مورد
 فیض منتناهی مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی قدس سره السامی با به تمام
 منتسک بفضل خدای و جهان عاجز بهچران محمد عبدالرحمن بن حاجی محمد شریف خان تریبی
 یافته خدمت برادر عظمی و احکام محمد مصطفی خان لغزها السدی بحار الرحمة
 والوضول و در طبع مشهور نزدیک دور یعنی مطبع نظامی واقع
 کانپور و شهر شوال ۱۲۹۹ هجری قمری و ح افزا کمالید
 الطباع گردید و با تکرار چاپ
 بهشتیال شتافان رسید

قطعه تاریخ احتساب طبع و فکر نشی گویند پیشا و قضا

چون شد مطبوعه این نادور کتاب	قضا از بهر سالت گشت جو یا
ز روی انکسار این مصرعه گفت	عزیز مصریان یوسف زین

وجه ختم بر خاتمه	السلام
برای منع اشتباه خریداران و سند امینی که	محمد روشن خان خفای تعظیم
کتاب نه مطبوعه مطبوعه نظامی	محمد روشن خان خفای تعظیم
مهر و خط مهم در آخرش افزوده شد	محمد عبدالرحمن بن حاجی



۱
سینه کبود که ماهراج فوم بخار سبز
چونند آماذ بوم بهج ۸۸ در ده مهر
سید زار علی بنی سوزی ساری سینه
کب. آنه کی جالی کی سبز. اور دنده کرانور
گراه سکه من سبه شود کی آوار دونه من

خطوط سبز و قرمز در
کواه سینه
کواه سینه
مانند ساکن ریو بورا
ساتارام
ساکن سلیم

لطف دعوت
کرمندی ساکن
به جانب

مستقیم به بان علی ریس آباد کی
الاه دنیایی بیزاد تاریخ مهر و مهر
بروز پیچی کی کوی کیا

ماہنامہ علمی و ادبی

فہرست کتب و رسائل

[illegible]

۱۰۰

214

[Handwritten signature]

Carli

10

23

10

CALL No. { 1914551 } ACC. No. 2353
ج 11 ز

AUTHOR حاجی عبدالرحمن

TITLE یوسف و زلیخا



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

